اشارات

ESHARAT

ماهنامه داخلی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

۸۰



بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۸۰

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۸۰

مشخصات کتاب

اشارات ۸۰

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

زمزمه های آسمانی

دست نیاز/سید محمود طاهری

دست نیاز(۱)

سید محمود طاهری

پروردگارا!

بر محمـد و آلِ او درود فرست و آبرویم را در میـان مردم حفظ فرما و ارزشم را با اظهار نیاز، پیش مردم، کم نکن، تا به خاطر نیازم، به سوی روزی خوارانت، دست نیاز دراز کرده، از آفریـدگان پسـتت عطا نطلبم؛ در حالی که بخشـیدن و عدم بخشـش، تنها به دست توست.

پروردگارا!

بر محمد و آل او درود فرست و مرا تندرستی برای انجام عبادتت عطا فرما و به واسطه زهدورزی نسبت به زرق و برق دنیا، مرا خاطری آسوده عنایت کن و مرا علمی به همراه عمل و وَرَعی به همراه اعتدال عطا فرما!

پروردگارا!

عاقبتم را به نعمت عفو خودت ختم به خیر فرما.

امیدم را در دریافت رحمتت تبدیل به ناامیدی مفرما.

راه های رسیدن به خشنودی ات را برایم هموار ساز و در تمام احوال، اعمالم را نیکو و شایسته گردان.

۱- . برداشت آزاد از دعای بیستم صحیفه سجادیه.

پروردگارا!

بر محمـد و آل او درود فرست و در اوقات غفلت، با یاد خود، بیـدارم کن و در مهلت زودگذر دنیا، مرا به بندگی ات مشغول بدار و به واسطه محبت به تو، در راهی هموار و آسان قرار ده و خیر کامل دنیا و آخرت را به من عطا فرما.

پروردگارا!

بر محمـد و آل او درود فرست و ما را هم در دنیا و هم در آخرت، حسنه عنایت فرما و به حق رحمتت از عـذاب جهنم رهایی مان بخش!

مهربان یگانه/محمد علی روزبهانی

مهربان یگانه(۱)

محمد علی روزبهانی

ستایش می کنم تو را ای پروردگار من، ستایشی باشکوه و برتر از تمام کرنش آفریده های تو، به همان برتری تو بر تمام خلق.

حمـد و ثنـا تنهـا تـو را سـزاست کـه نعمـت هـای بی شـمار و احسـان هـای بی دریغت را بر مـا و بر گذشـتگان از بنـدگانت و بازمانـدگان آنهـا عطا فرمودی؛ حمـد و ثنایی فزون تر از تمام اشـیا که آفریـدی و بیشتر از تمام موجوداتی که علم لایزال تو بر آنها احاطه دارد؛ آن چنان که پیوسته تا ابد و تا روز رستاخیز در جهان نغمه ساز شود.

حمدی بی کران که در شـمار نیاید و در زمان نگنجد. ستایشی که ما را به مقام بخشایش و رحمت و عفو تو رهنمون کند و بر طاعت و عبودیت تو استوار سازد. موجب خشنودی تو گردد و مرکبی باشد راهوار به سوی بهشت قرب تو.

ثنـایی که مـا را از عـذاب تـو محفوظ دارد و از غضب و خشم تو ایمن کنـد و یاریگرمـان باشـد در بنـدگی تو؛ بازداردمـان از نافرمانی تو و کمک کند ما را بر ادای حقوقی که بر عهده مان است و بر وظایفی که باید به جا آوریم.

۱- . با الهام از دعای حمد و ثنای الهی، صحیفه سجادیه.

تو را ستایش می کنم؛ ستایشی که ما را از سعادتمندان و اولیای درگاه تو گرداند و در صف مجاهدانی که در جهاد با دشمنان تو شهد شهادت چشیده اند، حساب آورد. تمام عالم از فضل بی منتها و مهربانی یگانه تو نوش می کند که همانا ولی و سرپرستی ستوده ای.

فصل ترنم/ابراهیم قبله آرباطان

ابراهیم قبله آرباطان

به آغاز فصل ترنم آمده ام!

به جشنواره زمزمه های آسمانی!

بر چهره گرفته آسمان، چنگ می اندازم. مجالی برای ماندن نیست. دست هایم به سمت حضور و نور اشاره می شود. آسمان، مهیای در آغوش کشیدنم می شود. گناهان، ریسمانی می شوند تا بر پاهایم بپیچند و زمینگیرم کنند. خاک ها قفس می شوند، برای نگه داشتنم از پرواز.

انسان، متولد لحظه های محدود زندگی است که برای رهسپار شدن به بی نهایت، باید خود را ورق بزند که برای چشم شدن نباید خود را حقیر بیند و دست هایش را برای آسمان شدن کوتاه بیند و پاهایش را برای رسیدن، لرزان!

انسان باید که دوباره متولد شود و از نور سیراب باشد.

برای ملاقات با پروردگار، حلقه اتصال، عشق است. الهی! تمام هستی ام، به سمت تقدیری بزرگ و رسیدنی شیرین، رهسپار است.

پروردگارا! بنده ای ناتوانم؛ با کوله باری از خواستن ها و نتوانستن ها. کمرم را گناهان خمیده است و توان را از زانوان من گرفته است.

تشنه تر از همیشه، محتاج جرعه ای از لطف تو هستم. باید که دست هایم را بالا ببرم و از کاسه آفتاب، نور بنوشم ای خداوند مهربانی ها!

کاش پرچین نشود فاصله های من و تو

نیمه ام این طرف و نیمه ام آنسو مانده!

غمِ دریاست که بر شانه شن می ریزد

حس درد است که بر سینه جاشو مانده

الهی ای نور!/ابراهیم قبله آرباطان

ابراهیم قبله آرباطان

بسم اللّه النور

بسم اللّه النور النور

الهی ای زیباترین سرود!

ای آسمانت، دروازه اجابت!

تو را می ستایم که تنها تو شایسته ستایشی.

تو را می خوانم که «مجیب الدعوات» هستی.

دست هایم را به آسمان تو گره می زنم که زیر چتر مهربانی های تو، زندگی زیباست.

ای یگانه معبود!

خوشا زبانی که از عطر نام تو سرشار باشد!

خوشا دهانی که شکوفه های تلاوت نام تو در آن جاری ست!

خوشا دستی که تا حریم ملکوت تو بلند می شود!

خوشا چشمی که از روزنه های سبز دعا، تو را جست وجو کند!

«یا فارج الهمّ و الغم»

ای عشق!

ای مهربان بی همتا!

مباد که حادثه ها از تو دورم کند!

مباد که شانه هایم را به آسمان پاکت راهی نباشد!

مباد که تاریکی ها، چنگال بر قلبم بکشند و روشنایی را از قلبم بگیرند!

مباد که گناهان، دهان باز کنند و مرا در خود فرو برند!

خدایا!

به حرمت دست هایی که تا دروازه های استغنای تو باز است،

ص:۴

به حرمت چشم هایی که از زلالِ آبشار دعا لبریز است،

به حرمت لحظه هایی که عطر بهشت را در سجاده ام پراکنده است،

به حرمت ثانیه هایی که به شوق تو می چرخند و برای رسیدن به وصال بی تابی می کنند

و به حرمت وسعت بال پرستوهایی که هفت شهر عشق را بال می سایند و در آسمان مهربانی هایت، حس آزادی را به بال هایشان می ریزند، مرا به خودت برسان!

الهی یا مجیب الدعوات!

خوشم به آغازی که با تو بوده است؛

خوشا به پایانی که برای تو باشد!

تلألو یاد تو/محمد علی روزبهانی

محمد علی روزبهانی

این موج های بی تاب ساحل، این کویر رها شده در سکوت، این ابرهای سرگردان و غریب و این زمین که روز و شب، در محفل هزار سیاره دوردست سماع می کند، مجنون کدام لیلی اند؟! کدام آغوش را بی قراری می کنند؟

این نام توست که جامی از شراب ناب به دست جهانیان داده است و این یاد توست که بیدهای مجنون زمین را پریشان کرده است.

باران نور است که از ستارگان بی قرار، به سویت قیام و قعود می کند و تلألو یاد توست که در صومعه زمین، غوغا به پا کرده است. قلب ها در مسجد دل به سوی تو سجده می روند و سروش یاد تو به نبض ها تپش می دهد.

شعله ها از هرم یاد تو بی قراری می کنند و سایه های هفت اقلیم، به جست وجوی تو در چرخشند.

نیست ممکن جان روشن را زحق غافل شدن

قطره روشن محیط بی کران بیند به خواب

عشق جای عقل شد فرمانروای کائنات

بعد از این آسودگی را آسمان بیند به خواب

عالم، دست افشان از مهر و رحمت بی دریغ تو گشته و آفتاب، مشک افشان یاد روح افزای توست.

کوه ها بر سجاده زمین قامت بسته اند و عظمت تو را خشوع می کنند.

باران، تشنه ترنم نگاه توست و ذره ذره حیات از عطر یادت مدهوش گشته است.

کجا تو را صدا کنند پرنده های مهاجری که قبله گاهشان تویی؟ چگونه از تو نام آورند؟

تمام کائنات، نام های توست! موسیقی خیال انگیز صحنه حیات، پرده های دلربای یاد توست!

رهپوی تو/باران رضایی

باران رضایی

کی رفته ای ز دل که تمنا کنم تو را

کی بوده ای نهفته که پیدا کنم تو را

غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور

پنهان نگشته ای که هویدا کنم تو را

با صد هزار جلوه برون آمدی که من

با صد هزار دیده تماشا کنم تو را

بار خدایا!

تویی یگانه آفریدگارم و یقین دارم که هرگز از من دور نگشته ای و تنهایم نگذاشته ای. در هر نفسی با من بودی؛ اما گاه چنان از یادت برده ام که گویی هرگز میانمان هیچ نبوده است. نزدیک بوده ای به من و چنان دور می پنداشتمت که روحِ خسته و بهانه جویم از آمدن به سمت تو سر باز می زند.

بار الها!

چگونه نمی بینمت که در بند بند وجودم نشان از توست، در خطوط مبهم میان انگشتانم، در هر تار از موهایم، در سیاهی مردمک چشمانم و در دهلیز به دهلیز قلبم.

معبودا!

شنیده ام که: «وَ أَنَّ الرّاحِلَ إِلَیکَ قَریبُ المَسافَهِ»

«: رهپوی به سوی تو، راهش نزدیک است.»

نزدیکی به من، و اگر که به جست وجویت برخیزم، خواهم یافت.

پس یاری ام کن تا به پا خیزم، اگرچه این همه که از عمر رفت، به بی حاصلی و غفلت از تو گذشت و اگرچه هزار هزار مرتبه خواندی ام و گوش نسپردم ندای آسمانی تو را، اما عهدی می بندم با تو که بعد از این، لحظه لحظه ام با یادِ تو باشد، برای تو، در راه تو.

ص:۶

یاد تو/عطیه خوش زبان

عطیه خوش زبان

این منم که سحرگاه با تو درددل می گویم با دیدگانی تر. تمام حجم دلم زخم دیده است،

پروردگارا! سنگ صبورم باش.

کبوتران امید را به سوی دلم پرواز ده. دست دعایم به سویت بلند است تا مرا پاکیزه گردانی از هر گونه زشتی و پلیدی؛ آن چنان که به افلاک راه دهندم، آنجا که غیر از خدا نیست. کویر تشنه جانم باران رحمتت را فراموش کرده؛ بگذار ابر شفقت، این طلسم را بشکند.

خداوندا! وقتی دورم از تو، شب می شود، حقیر می شوم؛ همچون خاکی که بر آن نسیمی نمی وزد و بارانی نمی بارد و در آن گلی نمی روید و بر سرش ستاره ای نمی درخشد.

از تو دورم. از تو دورم و در غم خود خاک می شوم و کابوس گناهان کرده و ناکرده، چون سیاهی عمیقی در جانم رخنه می کند. هیچ چیز آرامم نمی کند؛ جز نام تو و یاد تو ای پروردگار جهانیان؛ «أَلا بِذِکْرِ اللّه ِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ».

به دست هایم می نگرم که محتاجانه و دردمندانه به سوی سخاوتت بلند است.

اینک اینجا، در این جهان سراسر عشق و هستی، با روحی رنجور، برای تمام زندگانی که رنگ مردگی دارند و برای تمام بندگان از والاترین آنان تا حقیرترینشان و برای خودم در حقارت ناتمام خویش، به فغان و درد می گریم؛ باران رحمتت را به جان دردمندم بباران؛ باران رحمت تو مقدس است. ای مهربان! ما را در راه حق و نیکی ثابت قدم بگردان.

به هوای دیدار/سید محمود طاهری

سید محمود طاهری

خدایا!

تو را سپاس می گوییم بر نعمت های انبوه و بی پایانی که عطایمان فرمودی؛ بر نعمت هایی که آنها را شناختیم و بر نعمت هایی که چه بَسا تا پایان عمر نیز شناسای آنها نخواهیم شد.

خدایا!

تو را بر همه نعمت هایت شکر؛ نعمت هایی که بر اندیشه مان خطور کرد و نعمت هایی که هرگز به ذهنمان نخواهد رسید.

پروردگارا!

گروهی همتشان چنان ناچیز است که تنها در انـدیشه دنیای خویشـند، گروهی نیز همت خویش را فراتر برده و بهشت تو را می طلبند؛ اما اندکی از آدمیانند که به هوای دیدار جمالت، دل از تعلقات دنیا و آخرت رها کرده و به تو مشغول شده اند.

خدایا!

مرا در زمره این بهترین بندگانت قرار ده تا هم نوا با آنان، چنین گویم:

«اگر مخیّر بکنندم به قیامت که چه خواهی

دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را»

ای مهر بی پایان، ای رحمت نامنتها و ای فروغ بی زوال!

خواندن نامت چه سروربخش و نشاط انگیز است.

کیست که با قلبی غمگین و شکسته به حضورت وارد شود و شادمان و مسرور، از مَحضرت نرود؟!

کیست که با چشمانی اشک آلود، با تو به راز و نیاز بنشیند و در پایان دعا، اشک شوق در چشمانش حلقه نزند؟!

کیست که با چهره ای گرفته، تو را بخواند و بر لبانش نقش زیبای لبخند را ننشانی؟!

معبود من!

با من آن گونه رفتار کن که سـزاوار بزرگی و کبریایی و جود و کَرَم توست؛ نه آن گونه که سزاوار کوچکی و ناچیزی و تهی دستی من است.

ای یگانه بی همتا!

تو را سپاس که درِ «توبه» را همواره باز گذاشتی؛ چه غم دارد بنده ای که «اکسیر توبه» را به دستش داده ای؟!

پروردگارا!

یاری ام کن تا قدرم از درخت «صـنوبر» کمتر نماند که او با سایبان خویش هزاران دل را به دست آورده باشد، ولی من نتوانم،

حتی یک دل را نیز به دست نیاورم.

ص:۸

«صنوبر با تهی دستی به دست آورد صد دل را

تو بی پروا برون از عهده یک دل نمی آیی»

ای زیبای بی همتا و ای خالق یکتا!

می خواهم اقتدا کنم به «شاخه گلی زیبا» که نگاه به

او، زداینده غم ها و شادی بخش دل هاست؛

خوشا به حالمان اگر ما نیز این گونه باشیم و آرامش و شادمانی بنشانیم در قلب هر آنکه نگاهمان می کند و با ما هم نشین می شود.

«خوشا روزی که چون یک شاخه گُل

غمی از قلب بیماران درآریم

چو پروانه به دور از ننگ هستی

سری در کوی مشتاقان برآریم»

در سایه سار رحمت!/ابراهیم قبله آرباطان

ابراهیم قبله آرباطان

ای لایزالِ لایتناهی!

بخواه تا خاکستر شود، اندوه همیشگی ام.

بخواه تا دست هایم تا آسمان اجابتت بالا رود و تاریکی های وجودم را بشکافد.

بخواه تا شانه های خاک گرفته ام، زیر غسل باران شبانگاهی، پاک گردد.

آه! چه می گویم؟ تو می خواهی؛ یاری ام کن تا من بخواهم.

الهی! یاد تو حبل المتین رسیدنم به توست. یاری ام کن تا یادت، مرا تا پله های نور بالا ببرد و از جام آبی آسمان، سیرابم کند.

ایستاده ام بر دروازه های گشوده دعا و نیایش!

ایستاده ام تا فریادم را بر تن شب های راکد بپیچانم!

ایستاده ام تا مثل رودهای جاری، زلال باشم و آسمانی را زیر بال هایم داشته باشم.

الهی! کوله بارم خالی است. دوباره عزم جزم کرده ام تا کوله بارم را از خنده های آفتاب و جرعه جرعه نور پر کنم.

کوله بارم را از زمین برداشته ام تا تمام آسمان را در آن، جا دهم، با تمام وسعت آبی اش!

می خواهم آن قدر خوب باشم که رضایت در تنم جاری شود و همیشه ورد زبانم باشد که:

ص:۹

«چشم را نور حق شناسی دِه

گوش را هوش حق شناسی دِه

قلب را جست وجوی حق جویی

روح را رزق آسمانی دِه

آنچه می باید، آنچه می شاید

ما ندانیم، آنچه دانی دِه»

چرا چنین نباشد که رافع الدّرجات است و قاضی الحاجات؟!

سر از خاک برنمی دارم/طیبه تقی زاده

طیبه تقی زاده

باید از بند بند وجود خویش بگسلم. تنی رها شوم در ابدیت محض. که هیچ چیز نیست جز مطلق ذات تو.

الهی، سر از خاک برنمی دارم تا دل از خاک بکنم. چشم از آسمان جلالت برنمی دارم تا مرا در برگیری. نورانیت محض خویش را بر من بتابان، ای کریم مهربان.

درهای رحمت واسعه ات را به رویم بگشا که جز حریم امن تو مرا مأوایی نیست. رو به کدام درگاه آورم که جز تو کسی را نمی شناسم؟ چه کسی را پرستش کنم که تنها تو مطلوب همه ای؛ که را به غیر از تو طلب کنم؟!

پروردگارا! سرچشمه های نیایش را در درونم به جوشش آور که تشنه لحظه های دیدارم.

ای که از هر نزدیک به من نزدیک تری، مرا به خویش بازمگردان که این مَنِ آلوده را تاب نمی آورم.

خدایا، خیال آشفته درونم را به آیه های توبه پذیر عفوت آرام گردان.

هر روز که چشم می گشایم و به آسمان مهرت نگاه می کنم، می بینم هیچ چیز ندارم جز دست های خالی و محتاج که به درگاه تو بلند شود.

الهی، شرمنده از آنم که در بند جانم.

گرداب های غفلت و نیستی مرا در کام خویش می برد و تنها دست های نجات گر توست که می تواند این غرق گشته در کام هوس ها را رهایی دهد. در قفسی به نام تن به سر می برم و پرنده سان در آرزوی پرواز نشسته ام و زمزمه می کنم.

«مرغ باغ ملکوتم نِیَم از عالم خاک

چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم»

پروردگـارا! بـا تمـام روسـیاهی ام، بـاز تو را می خوانم و بـاز از تو یـاری می جویم که تنها تویی یاور درمانـدگان. درمانـده و سرگردان، به درگاه ملکوتی ات رو آورده ام؛ این روح فرسوده را دریاب!

پروردگارا! دریچه های محبت خویش را چون همیشه به رویم بگشا و جان تشنه ام را از نور بی کران لطف، بی نصیب مگذار؛ تویی پروردگار رحمان و رحیم.

ای بی کران نیایش/مهناز نظری

مهناز نظری

الهی! کلماتم گرچه ناتوان و ضعیفند، اما شاید به دلت بنشیند. آن قدر به تو نزدیکم که انگار تمام قلبم را احاطه کرده ای.

وقتی ذهنم تکثیر می شود و هزار ورق می خورد، باز مُهر مِهر تو را در همه ورق هایش حس می کنم.

مـا وقـتی از خـود دور می شـویم و خـود را گم می کنیم، وقـتی احسـاس می کنیم در حریمی خـالی از رحمت اسـیریم، وقـتی احساس می کنیم که چنگال تاریکی، گلوی روشـنایی را می فشارد؛ زوایای گستره زمین و آسمان، تنگ و تنگ تر می شود و همه چیز سقوط می کند.

احساس اینکه تو از ما دوری، هر روز ما را به خاکسترنشـینی وادار می کنـد، ما را از تو غریب و دورتر می کند؛ اما وقتی باران آیات فصیح و زلالت، خیسمان کرد و عطر نعمت های تو در پیرامونمان پیچید و آن را استشمام کردیم، همه باورهای غلطمان می میرند و به آسمان معرفت می رسیم. تو هستی که در تمام لحظاتمان جریان داری.

ای بی کران نیایش! ما نادانیم، ما بی مقصودیم، ما متروک زمانیم، ما بدپیمانیم؛ با کرم بی بدیلت، ببخشای قصورهای ما را!

خریدار دل/نسرین رامادان

نسرین رامادان

خداوندا!

ای آنکه خریدار دل های شکسته و مصاحب قلب های خسته ای!

ص:۱۱

ای آنکه ناظر چشم های شب زنده دار و آرام بخش جان های بی قراری!

ای آنکه نزدیک ترین رفیق و مهربان ترین شفیقی!

از خشم و غضبت به لطف و کرمت پناه می آورم!

از قهر و عقابت، به مهر و عنایتت امید می بندم؛ مباد آنکه از بارگاه خویش برانی ام و به سمت دیدار خویش نخوانی ام!

مباد آنکه در جهنم فراقت بسوزانی ام و بر خاک مذلت و بیچارگی بنشانی ام.

خداوندا! صدایت می کنم؛ با جانی خسته از گناهان مکرر.

سر بر زانوی غم نهاده ام و در انتظار عفو تو، لحظه شماری می کنم.

تو را می خوانم ای معبود همیشگی ام! به این امید که مرا از فیض حضور و دریای نورت محروم نسازی.

تو را می خوانم ای سراسر روشنی، به این امید که از ظلمت کده شهوات، رهایی ام بخشی و به ساحل امن نجات برسانی ام.

خدایا!

نعمت درک حضورت را تا زنده ام از من نگیر و شوق رسیدن به لقایت را هر لحظه در من بیشتر کن.

مگذار که زنجیرهای عادت و غفلت، زمینگیرم کند و شوق پرواز را از من بگیرد!

مگذار که روزگار جوانی ام، در اطاعت غیرتو سپری شود و شوق و شور زندگانی ام، جز با یاد تو بگذرد!

مگذار که از بارگاه قرب تو به پرتگاه گناه فرو غلتم و دستم از دامان پر مهر تو کوتاه شود!

به امید کورسو/مهناز نظری

مهناز نظری

خدایا! بیمناک بودم از اینکه روزی تو را نبینم، روزی تو را احساس نکنم.

تار عنکبوت تاریکی، شتابان، در ذره ذره وجودم تنیده بود و من در آسمان اندوه، بی ستاره معلق بودم و به امید کورسویی، دنبال خدا می گشتم.

ص:۱۲

آن روز، روز فراموش نشدنی بود. کتاب می خواندم؛ قطعه ای توجهم را جلب کرد؛ کسی از خدا شکایت کرده بود که چرا وقتی به دنبال تو هستم، تو نیستی. هر طرف را نگاه می کنم، تنهاترینم. و خدا پاسخش داده بود که تو وقتی در زیر پا و در یمین و یسار مرا جست وجو می کنی، من کنار تو نشسته ام و در گوشَت زمزمه می کنم؛ و من احساس کردم سنگینی حضورت را و زمزمه گوشم را که یکی با صدای مهتابی و بارانی می خواند:

«با من باش، پاکی را جرعه جرعه بنوش تا طعم اش را بفهمی؛ از قیود رها شو!» و من بال گشودم در آسمان معنویت و به دنبال معبودم روان شدم.

حرفم حرفه/امیر اکبرزاده

امیر اکبرزاده

خلوتت جای منم هست؟ تو خودت گفتی بیام! نه؟

جام می دی کنار خوبات مث قبلاً آشنام... نه؟

تو می خوای که دوس بمونیم هوامو همیشه داری

همیشه... هر جا باهامی منو تنها نمی ذاری

از تو پنهون که نمی شه من ولی یه نارفیقم

با خودم روراست نبودم چی بگم که با رفیقم

اما بسه نارفیقی نوبت آشتی کنونه

همه می گن و می دونم که رفیقمَم می دونه

تقصیر منه همیشه دلشُ همش شکوندم

سر هر قولی که دادم بیشتر از یه روز نموندم

اما بسه نارفیقی خودمم خسته خستَم

حرفم این بار دیگه حرفه حالا که پیشت نشستم

ص:۱۳

سوار بال مناجات/غلامرضا جوانی رحمانی

سوار بال مناجات بوده ام دیشب

پی گرفتن حاجات بوده ام دیشب

که ای خدای یگانه، خدای جاویدان

خدای مشرق و مغرب، عصاره ایمان

خدای عشق و پرستش، جواب بی پرسش

خدای لم یزل و ای کریم بی خواهش

خدای مهر و وفا و خدای لطف و صفا

خدای کوه منا و خدای غار حرا

خدای خضر نبی و خدای پیغمبر

خدای دیر و کلیسا و مسجد و منبر

کنون که جمله جهان در ید نظارت توست

حدیث «کُن فیکون» هم به یک اشارت توست

کنون که جمعه می آید بیا خدایی کن

به یک اشارت خود ختم این جدایی کن

بیا و عدل علی علیه السلام را دوباره بر پا کن

ستاره سحری را، خدا، هویدا کن

ص:۱۴

معراج سبز

(حیّ علی الصلوه)

اوج بندگی/حمیده رضایی

مرا بنگر که ایستاده ام بنده وار، سر خم کرده ام به فرمان تو، ای والاترین نگهبان من!

هراسناکم از لحظه ای که سلسله عدالت خویش بر گردنم اندازی.

هراسناکم از اینکه بندگی ام را نتوانم آن گونه که سزاوار است، بر سجاده نیایشم،های های اشک بریزم.

هراسناکم از ابلیسی که در تنم به کمین نشسته است. هراسناکم از خویش.

صدای اذان، بال در بال ملائک، آسمان را فرا گرفته است - فرازی از فریاد فرشتگان، در رگ های خاک - .

بر زانوان فرریخته خویش ایستاده ام؛ هراسناک و شوقمند. پلک بر لحظه ای تازه گشوده ام، به امید قربت. راه تا بی نهایت و چراغ راه سوسوزن.

دستم را به شاخه های آسمان گرفته ام تا بوی بهار بگیرم.

ایستاده ام به نماز، به شکر از معبود؛ تا رهایم کند این شتاب دقایق، تا رهایم کند از رنج این روزهای مکرر، تا رهایم کند از بندِ در خویش گرفتار بودن.

ص:۱۵

ایستاده ام تا صراط مستقیمش را به من بنمایاند؛ صراطی که صالحان را گام در آن نهاد. ایستاده ام تا از عذابی که ناسپاسان را در آن خواهند افکند، نجاتم دهد.

ایستاده ام دست برده به سوی آسمان ها، این گستره پاک.

پناه می برم به تو، چراغ های راه را مقابل تاریکی درونم روشن فرما و مرا که به سمت تو آمده ام، بپذیر.

«الحمدلله رب العالمین» که رحمن و رحیم. به رغم این همه گناه، بر دریچه های محبت و لطف خداوندی ات چشم دوخته ام و جز به زنجیر بندگی ات چنگ نمی زنم. این لحظات سرشار از عطر بهشت، این لحظات این گونه جاری، این لحظات یکدست، ذره ذره فرو می ریزم در خویش، سر بر مهر، نفسم به شماره افتاده است. کدام ترانه ناشناس در گوشم زمزمه می شود؟

شرمگین از دست تهی، روبه رویت به خاک افتاده ام؛ مرا لحظه ای دیگر از عمر باقی بگذار تا بار دیگر، بندگی ام را خالصانه به نماز بایستم.

پروردگارا! از هیمنه خشم تو به تو پناه می برم «عائذاً بالله من النار، عائذاً بالله من النار»

در خُنکای نسیم نماز

ابراهیم قبله آرباطان

ایستاده ام!

در بلندای دعا و انابه.

در وسعت لایتناهی نماز و نیاز.

در حریم دست های به آسمان گشوده شده.

در جشنواره بی دریغ خواستن ها و رسیدن ها.

ایستاده ام!

روبه روی گلدسته های سبز اجابت.

روبه روی پنجره های به آسمان گشوده شده.

با تمام حضور وضو می گیرم و سجاده مالامال از گل و ریحان را می گسترم، به سمت قبله عشق.

صدایی در من فریاد می زند! «الله اکبر». تمام لغات را می کاوم برای ستایش او. لغات، محدودتر از آن است که بتواند وصفش کند. او بزرگ تر از آن است که وصف شود. زبان به «حمد» می گشایم. «الحمد لله رب العالمین» خاک را محدوده ماندن می بینم و می ستایم کسی را که نامتناهی ست.

بالی برای پرواز می خواهم؛

بالی به وسعت دل کندن از خود و از زمین و پرواز در ملکوت.

دست هایم بال می شود و به سمت آسمان آغوش می گشاید.

«رَبّنا آتنا فی دنیا حسنه و فی الآخره حَسَنه و قنا عذاب النّار»

سر بر خاک بندگی می گذارم تا از آسمان سر درآورم.

احساس پرستوهای مهاجر را می گیرم که برای یافتن بهار خود، از زمستانِ ناباوری کوچ می کنند.

به هوای روزنه های تازه، برای تنفس.

«من نمازم را وقتی می خوانم

که اذانش را باد

گفته باشد، سرِ گلدسته سرو

من نمازم را

پی تکبیره الاحرام علف می خوانم

پی قد قامت موج»

ص:۱۷

بر شاخه های نور

(سیمای خورشید)

امیر سخن / حسین امیری

صدای سُم اسب و ضربه شمشیر، در خونم جاری شده و قلبم، یا علی علیه السلامی گوید.

آبگیرهای جهان به سوی غدیر سجده می کنند.

تشنگی، امان صحراها را بریده.

نگاه علی علیه السلام باید جاری شود در تاریخ و کلام مولاست که استسقای عصر غربت را فرو می نشاند.

جهان، به سوی روشنایی پیش می رود و آینده عالم، جادّه ای است در امتداد کلام امیر.

ای امیر سخن که معارف را در کلامت تمام کردی، ای کامکار عرصه علم که آسمان ها را به حیرت واداشته ای، تولای تو داریم؛ که دانایی یعنی تو و نادانی یعنی هر آنچه غیر توست.

کاخ سر بلند سخنِ تو، ادیبان را به حیرت آورده و آوازه علمت، جهان را در نوردیده است. قصد سفر به دیار تو دارم. می خواهم مقیم آستان تو باشم.

می خواهم زندگی ات را در جانم ببینم؛ راز بگشا، چگونه سوی تو آیم؟

عدالت، یعنی نظم و تو معنای عدالت و به نظم درآورنده ذرّات عالمی.

معانی، با تو نظم گرفتند، آن گاه جانشان بخشیدی و تو همان جان دمیده در کالبد کائناتی.

ص:۱۸

شهد وصال

بهشت گمشده/عباس محمدی

باران گرفت؛ وقتی زبان به خداحافظی گشودی، نگاهت، طراوت گل های باغچه را داشت. نسیم آن صبح از عطر تبسّم تو نفس می کشید. لبانت، شهد شیرین شهادت را در آغوش گشوده بود. آخرین لبخندت را در اشک های مادر ریختی.

بند پوتینت را که بستی، پاره شد بند دل مادر.

سینی آب و قرآن در دست هایش می لرزید، دلش می لرزید. تو رفتی - آرام - صدای گام هایت نشان بهشت را زمزمه می کرد. آن قدر آرام رد شدی که هنوز خانه، خواب خاطره آخرین دیدارت را می بیند؛ چه خاطره نزدیکی ست دور شدنت! حالاـ پانزده سال است نیامدنت را قد کشیده ایم: من، گلهای باغچه، اشک های مادر... هوای خانه هر صبح باران می گیرد انتظار بازگشتت را.

پلاک خیالی ات را بر گردن پلک هایم آویزان کرده ام تا شناسنامه چشم هایم باشی؛ چشم هایی که سال هاست اشتیاق آمدنت را پلک نمی زنند.

خونت را کدام خاک به دل کرده است که حتی مشام هیچ نسیم سرگردانی را پر نمی کنی؟

از کدام باغ سوخته، سراغ گل پاره های تنت را بگیرم؟

دلم را تا کدام آسمان پر بدهم تا نشان پرندگی ات را زمزمه کرده باشم؟... اما نه! این آسمان... این زمین... این جاده ها... ناتوان تر از آنند که بهشت گمشده تو را سراغ بگیرند. آری! تو در آغوش عرش آرام گرفته ای. بالاتر از جغرافیای بی قراری هایم... آرام گرفته ای... آرام.

ص:۱۹

لبریزی از کوچ/حمیده رضایی

از آبی ها سرشار؛ آسمان، تکیه گاه توست.

خاک، زنجیره گام های بلندت به سوی خورشید است.

هوایت، آغشته از پرواز، نفست گرم، کوله پشتی ات مهیا؛ بند پوتینت را محکم بسته ای؛ چفیه ات، قمقمه ات، پلاـکت؛ آخرین خاکریزها زیر پایت می لرزد.

چشم هایت سنگین شده اند. جز فرادست را نمی بینی؛ فرودست، رهایت کرده است.

دل بریده از فشردگی خاک، در گستره ای لبریز، آسمانی بال می زنی.

رشته شوقِ ملاقاتِ دوست بر گردن؛ پیشانی بندت بوی خون و خاکستر می دهد. در خود پیچیده ای و جهان مقابلت برای عبور، شدّت گرفته است. بوی بهار را نزدیک تر از همه حس می کنی. اعتقادت را فریاد می زنی؛ صدایت شکوفه می دهد.

نسیم یادِ دوست، دریای جانت را خروشان کرده است. دستت به طاقچه های آسمان می رسد. به جبروت خداوندی خیره شده ای.

شب، ویران تر از همیشه است. باد، بر معابر می کوبد. هیچ چراغی روشن نیست، هیچ پنجره ای بر هیچ دیواری نیست. شهر، چشم به راه توست و تو چشم به راه شهادت.

صدا، صدای گلوله و رگبار تند مناجات توست. قرآن جیبی ات را بر سینه فشرده ای تا آرام تر شوی.

بلم های سوخته، کبوتران بی بال و پر آورده اند. دلت را موج موج هوای عبور متلاطم ساخته است. تمام شقایق های سوخته در چشم هایت قد کشیده اند و به خورشید رسیده اند. تمام پروانه ها، به شیشه مه گرفته چشمانت می کوبند و تو چشم بسته ای از خاک.

نفس هایت به شماره افتاده است. چشم هایت سنگین شده اند؛ نشانه رفته ای آخرین منزل های تاریکی را. بوی باروت، نفست را بند آورده است؛ آماده عبور شده ای، کارون؛ خون موج می زند و تو آرام آرام پارو می زنی در بوی شب بوها و صدای گلوله ها و نور منورها.

ص:۲۰

هوایت هوای گریستن است؛ اما نه از واهمه، که از شوق.

تن به زلال گذشتن داده ای. آخرین موج، تو را پرنده به ساحل خواهد رساند.

نگاهت می کاود آسمان ها را. فردا رنگین کمانی از نور، از پیکر پاره پاره ات آغاز می شود و آسمان ها را زیر پر خواهد گرفت لبریزی از کوچ - آسمان تکیه گاه توست -.

بوی بهار/فاطمه سلیمان پور

بوی بهار می داد؛ بوی سال های رشادت. وقتی که پاره های پیکرش را آوردند، مهربانی در کوچه های شهر پیچیده بود. او آشنا بود؛ از حماسه ای دور می آمد. لبریز از مردانگی. چفیه اش بوی عشق می داد؛ بوی ایثار، جهاد، شجاعت. خورشید، دست بر گردنش انداخته بود. پیکرش، شقایقی سوخته در دست بادها و انگشترش، حلقه پیروزی این خاک بود.

سال ها بود که می خواست آزاد شود؛ مثل پرندگان، آسمان را دوست داشت در آغوش بکشد و زمین، مانع آزادی اش بود. حتی خودش هم فکر نمی کرد که روزی از خاک، به افلاک برسد و شهادت، او را به آرزویش برساند؛ بالاتر از آنچه دوست داشت، «فَاستَجابَ لَهُم رَبِّهِم» پس خدا دعاهای ایشان را اجابت کرد...». و خدا بهشت را به آنها وعده داده که در راه او جهاد می کنند.

نمی دانم کدام ستاره، زخم های تَنَش را نور پاشید و کدام چلچله آواز رفتنش را سرود که آرام و سبک بال، اوج گرفت در بی نهایتی که جز خدا هیچ کس نیست.

همان جایی که نسیم در پیچ و خم درختانش می رقصد و بهار قدم زنان لایِ شب بوهای عاشق، ماندگاری اش را جشن می گیرد.

زمین، استخوان هایش را در آغوش کشید و آسمان، بال هایش را.

خاکریز پشت سرش نجوای الله اکبر می کرد و باد، لا اله اِلّا اللّه را همراه با تکه های تنش بر روی دوش می بُرد.

دست های زمین هنوز بوی خون می دهد.

اینجا سرزمین از خود بریدن است و داغ آن حماسه بر جگر خورشید مانده که غروب ها رنگ خون می گیرد. چقدر مشتاقانه بهار را در انتظار بود، حال آنکه خودش بوی بهار می داد!

چند رباعی/محمد کاظم بدرالدّین

حسرت سبز(۱)

چه لطفی دارد اینجا غرقِ بودن

ندیدن عشق را اما سرودن

کجایی آسمانِ سرخِ جبهه؟

دلم لک زد برای پر گشودن

حسرت سبز(۲)

زمستان در زمستان سردی ای دل

اسیر اضطراب و دردی ای دل

خودت را سرزنش کن، واقعاً دیر

کبوتر را به جا آوردی ای دل

دعای سرخ

شنیده می شد از هر جا پرنده

گرفتی اوجِ بی سر تا پرنده

دعا کن دل! که ما باشیم یک بار

فقط یک بارِ دیگر با پرنده

برای شهیدانِ زنده

در این عرصه، دلاورْ مردِ عشقی

گرفتارِ همیشهْ دردِ عشقی

عروجِ روشنت قطعی ست آری

تو حکم بی برو برگردِ عشقی!

ص:۲۲

ایمان بیاور

به تکبیر شب معراجِ سنگر

و پرواز پرستوهای بی سر

به پرپر گشتنِ گل ها، دل من

سر سوزن بیا ایمان بیاور!

عاشق باش

مرید صبحِ صادق باش چون ما

به مرگ سرخ لایق باش چون ما

در این مُرداب تا کِی بی خروشی؟

بیا همواره عاشق باش چون ما

ص:۲۳

زخم زیتون

رنج هایِ دسته جمعیِ ما / محمد کاظم بدرالدین

از تبارِ «تهلیل»، به مقدس خوانیِ سنگ ها زاده شدیم؛ در بازنگریِ کتاب سبز آسمان و شکوفاییِ سوره «اسراء».

مسجد الأقصی در دلِ هر یک از ما ریشه گرفت و خیابان ها، فریادِ سنگ سنگ تا پیروزی را از کودکانِ ما شنیدند.

شاید بهترین میوه اسلام معاصر، زیتون هایِ خونیِ ما باشد.

مرگ های سرخ ما از تسلیحات اسرائیل، روز به روز افزون تر می شود. شهادتی که در خطّه ما متولد شده است، بهتر از زندگی می شناسدمان. بهارهای ما یکدست، برای خون صف آرایی می کنند. در دستانِ ما اما همیشه سنگ برقرار است و همین نهضت سنگ، از تمامی تپش ها سبزتر می تواند باشد.

بی امنیتیِ سرزمین ما، عادتی از قساوت و وحشی گریِ چکمه هایِ غَصب است بر آینه های رقیق القلب حقیقت.

تکه تکه شدن آینه، تکثیر این حقیقت را به نمایش می گذارد؛ فریادها را، اعتراض ها را؛ چرا که آینه، شکسته اش، باز هم آینه است؛ چه در «دیر یاسین»، چه در «رام الله» چه در «حیفا» و... .

همیشه روش های سختی برای ماندن وجود داشته و همواره صهیونیست، لکه ای است سرطانی در دامن جغرافیای ما.

ص:۲۴

آی... سازمان ملل که روزی چند بار از بازی با لفظِ حقوق بَشَر بازمی گردی، به جایِ ما هم استراحت کن!

زمانِ انتقام گیر، همه چیز را به سود ما تمام خواهد کرد و از تندیسِ ناپاکِ اسرائیل، جز خُرده شکسته هایی بر جای نمی ماند.

حُسن ختام دست های ما بر سنگ فرشِ خیابان ها چنین می سراید:

چرخه روزگار از پیروزی و تولد دوباره ما می گوید.

شاخه های خشک زیتون/حمیده رضایی

نشسته ای بر توسن دقایق، همچنان می تازی تا گردنه های ستبر عمر را به زانو درآوری. همچنان می تازی و لحظات می گذرند.

سال های درازی ست که می روی و سنگ در مشت هایت خرد می شود. سال های درازی ست که می گذری، می ایستی و فریاد می زنی و خشمت را به سوی تاریکی پرتاب می کنی.

سال هاست آوارگی ات را در کوچه های خاک آلود می دوی و چشم هایت را در بیت المقدس جا می گذاری و دهانت را لابه لای تانک ها و دست هایت را آویخته بر شاخه های خشک زیتون.

سال هاست که ثانیه های دیرگذر، برایت کبوتران پرپر می آورند و تو تنها عذاب می کشی.

روبه روی دیدگانت، زمان از هزار سو می گریزد.

سالهاست که ابلیس، چشم می چرخاند مرزهای درهم ریخته سرزمینت را و چنگ می اندازد خاک وطنت را.

سال هاست که بیت المقدس، سر بر گریبانِ اندوه فرو برده است و خاطرات سپری شده اش را مرور می کند.

مات نگاه می کنی، بغضی در حنجره ات نطفه بسته است.

غروبِ تلخِ مقابل در چشم هایت می دود، شهر ویران شده است، نگاهت را پرتاب می کنی به سوی تاریکی. بر دریچه های بسته می کوبی، در چشم هایت پرده باران دریده است، در خود

فرو می ریزی، اما می ایستی. دستت را به دیواره های درونت گرفته ای تا از هم فرو نپاشی؛ وقتی پیکر خونین برادرت را به یاد می آوری.

دست هایت را افراشته ای تا آسمان را فراچنگ آوری.

این خاک، متعلق به توست. این خاک، سال های درازی ست خوابْ آشوبِ ظلمی ست که می بینی و احساس می کنی. سال هاست بی پشتوانه ای، فروریختنِ ستون به ستونِ آرزوهایت را نظاره می کنی و هر چه سنگ در مشت هایت، برای پرواز بال می گیرند. سال هاست کوچه های خاک آلود میهنت، زیر گام هایت مچاله می شود. می دوی و فریاد می زنی؛ اما صدایت را کسی نمی شنود. این روزهای طعنه و تبعید، خورشیدِ سرزمینت را هم گلوله باران کرده اند. هنوز بیت المقدس، با لبانی سوخته، زلالی خاطراتش را می نوشد.

شب، چون رودخانه ای طاغی از سرت گذشته است.

زمان ایستادن نیست. نفسی نیست؛ صدایت را گلوله می کنی تا شب را بشکافد. راهیِ جاده های رسیدن شده ای. انگشت هایت از شاخه های خشک شده زیتون، سنگ می چیند.

سنگ های پرنده/زهرا یعقوبی

رنج چند ساله ات را بر دوش می کشی، انعکاس دردهای ناگزیرت را جهان در درازای زمانش نگاشته. شوکران درد را نوشیده اید و در جریان زندگی، غم را برای کودکان زخم خورده تان لالایی کردید؛ لالایی سنگ، زیتون، نخل... .

جهان، صدای ضجه ات را سال هاست می شنود. آرام گریه کن. میوه های نارسیده ات را با دستانی از ظلم می چینند و ستارگان روشن آسمانت را به یغما می برند. تو را در کدام صفحه تاریخ بنویسم؟

تاریخ، مدت هاست زخمت را به شانه می کشد. بذرهای آزادی را در سنگ ها می پاشید و سنگ ها را کبوترانه به اوج می رسانید. تو را و زخم

تو را چه التیامی ست، جز آزادی؟!

ای بیت المقدس حُزن آلود! آزاد باش چون کبوتران سفید و پرواز کن هوای آزادگی ات را. دردهایت را کجا تمام کنم، ای تمام نشدنی – هزار سال تو را گریه باید کرد. اندوهت را به کجا

ببریم و با که بگوییم، آواز پرندگان غم زده ات را بر شاخه های سرخ شده زیتون و سکوت دردآورت را کجا جار بزنیم؟ کودکانت، قصه سنگ را از بَرند. آنجا سنگ، ناجیان تاریخند. شیارهای چهره ات را جهان نمایش می دهد و تاریخ، بر جریده خود ثبت می کند. چگونه تو را بایگانی کنیم؟

تو را هر روز باید فریاد زد، باید هر روز نوشت که از سر انگشتان آزادی خواهت، سنگ ها پرنده می شوند.

پرواز در هوای تو / زهرا یعقوبی

صدای آواز گریه هایت را از نیزار اندوهت می شنوم، کلماتم را چگونه کنار هم بگذارم تا غمنامه کهنه سالت را تکرار کند؟ تو را چون پرنده ای که بال هایش را بسته اند بنویسم، یا چون پرنده ای که پرواز می کند، اما در هوای قفسش؟

ناباورانه تو را پرواز می دهم، در مصیبتِ خانه به دوشی ات.

ردپای استواری ات را بر گوشه گوشه دنیا کشیده اند.

کجاست او که می آید و حصاری در جهان به جا نمی گذارد؟

خواب های طلائی ات را به یاد بیاور تا «امید» تعبیرش کند.

این ثانیه های دست و پا بسته ملال آورند که می گذرند از لحظه لحظه بی خانه شدنت.

چین و چروک های فلسطینت را می بینم که بر پیشانی جهان نقش بسته است. دستان شب زده ای را می بینم که بر پهنه مظلومیت سایه ای سیاه افکنده؟

برایت فال نمی گیرم؛ چرا که غمت را نیز به فال نیک می گیرم که بعد از هر سیاهی، سپیدی هست.

شب را حوصله کن و شمع های بی کبریتت را روشن بگذار تا صبح، از راه برسد.

ستارگان را بشمار و دستچین کن از آسمان شهرت، ستارگان چشمک زن را.

تبسم کن به روزهای نیامده که سبز و آبی در حوالی تقویمت پرسه می زند.

قصه سنگ و زیتون را می نویسم و تو را که هر شب، نگاهت را می چرخانی در جست وجوی سرنوشتی که شاید دستی ورق بزند غم هایت را.

ترانه های ناسروده ات را فراموش نکن!

بگذار وقتی حصارها مُردند، با پرندگان آزادت، فریاد کنیم.

ای بازماندگان بزرگ تاریخ! آیا سهم شما نیست که زندگی کنید؟ بگویید، بیت المقدس، حصار نمی خواهد؛ چرا که حصاری از عشقِ شما او را در بر گرفته است.

بیت المقدس!

تو را اهالی رنجورت، با اشک هایشان شسته اند و پیکره کودکان خود را در خاک تو پنهان کرده اند. این کوچک های خفته بزرگ، برای تو کبوترانه پرواز کردند. تو آزادی؛ وقتی پرواز می کنند در هوای تو، این مردمان عاشق پیشه.

نخل اصیل عرب/صدیقه سلیمانی

نقشه را بردار و کشورت را آن گونه که می خواهی، هر جا که می خواهی، هر چقدر وسیع که می خواهی ترسیم کن.

نقشه را بردار! جغرافیای کشورت را پیدا کن.

همه جنگل ها، با خون برادران تو سبز شد. همه نخل ها با اشک چشم مادران تو خرما داد و زیتون از نجابت چشمان خواهران تو بار گرفت. امشب هم آرام نخواهی خفت.

باز هم صدای سهمگین چکمه دژخیم خواب چشمان تو را می آشوبد؛ خواب پرنده های نازنینت را نیز.

نقشه ات را بردار و کلید خانه ات را بر گردنت بیاویز. حافظه تو از هجرت و خیمه و سنگ پر شده است. به راهت ادامه بده؛ رفتنت ممنوع نیست، فقط نشانی هایت گم شده است؛ آنها را پیدا می کنی.

به دیدارت که بیایم، دردهایت را از شانه هایت می تکانم.

نخلِ اصیلِ عرب! مطمئن باش روزی تهنیت گویان به شادباش پیروزی ات خواهم آمد.

ص:۲۸

از دریچه زمان

اشاره

یکشنبه

۴ دی ۱۳۸۴

۲۲ ذی قعده ۱۴۲۶

Dec.۲۵.۲۰۰۵

میلاد حضرت عیسی مسیح علیه السلام

در آغاز کلمه بود/عباس محمدی

صدای قدم هایش در صدای سنگریزه های غلتان محو می شد. پرنده های چشمانش با هر ناله آمیخته درد، شوق پر کشیدن از نی نی های سیاهش را داشتند. قطرات عرق که از شرم و درد بر پیشانی اش راه می گرفت، جاده ها را به عقب برمی گشت. گونه های از شرم گل انداخته اش به غنچه های نشکفته رُز می زد؛ ولی چه جای شرم است معجزه مریم را که این معجزه شکر دارد.

چه درد شیرینی! دردی شیرین تر از انگورهای خمار آویخته بر دیوار کوچه باغ ها، دردی سبزتر از زیتون های سر به خاک ساییده، دردی عاشقانه تر از بیدهای مجنون، دردی خنک تر از آبشارهای بلند.

کوهستان، چه اعجابی را دهان تعجب گشوده!

آسمان، کدام معجزه را دو زانو به حیرت نشسته؟

جبریل، کدام وحی را نازل شده تا سلام کند کودکی معجزه را و خیر مقدم بگوید سلام صمیمی خداوند را بر زمین؟ او آمد تا لب بگشاید اعجاز را؛ چرا که «در آغاز کلمه بود». آمد تا یک بار دیگر، روح

ص:۲۹

را در کالبدها بدمد، عشق را در پرندگان بدمد، زندگی را در دوستی ها نفس بزند. آمد تا صلح را جاری کند؛ چون رودهای همیشه جاری که به دریا می ریزند. آمد تا صلیب را بر شانه جاهلان میخ کوب

کند و به تماشا بنشیند مصلوبی را که به نام مسیح، جارش زدند؛ غافل از آنکه عیسی بر ابرها، جهالتشان را لبخند می زند. کودکی که اولین دانه های تماشایی برف، آمدنش را جشن می گیرند، با لباس سپیدی که سال بر تن زمین می پوشاند تا کریسمس، در چراغ های چشمک زن شادمان شود روز خجسته آمدنش را... .

«سلام!

صبح بخیر!

کریسمس مبارک!»

مسیح آمده است/حمیده رضایی

گریخته از شامگاهان، تمام روز را کاویده است. از پشتِ پرده های آویخته آسمان، صدایی او را به سکوت و صبر فرامی خواند، راهیِ بیابان های پیش رو، گذشته از برزخی که همه دوزخیان، با چشم های بسته رو به حقیقت، به انگشتِ اتهام، او را نشانه رفته اند.

شب در تمام کوچه ها گذران و از خود فراتر رفته است؛ با دست هایی برآمده از نور.

دردی او را در خویش فرو می گیرد. کودکی او را دلداری می دهد؛ کودکی که غروبِ تلخِ پشتِ سر را به روزی روشن نوید داده است.

مریم! از کنارِ جوی ها و جاری ها، نامت زمزمه رودهاست.

مریم! کودکت را به جان می فشری، هوایت بارانی، نگاهت آفتابی و گلویت سخت گداخته است. جبروت، روبه رویت رنگ دیگری گرفته است.

مسیح آمده است و نویدِ آمدنش را چه زود، چه شیرین چه یکباره به قدرت پروردگار، دریاخته هایت حس کردی!

مسیح آمده است و تو را به روزه سکوت می خواند تا خود، گواه آسمانی بودن خویش باشد.

مسیح آمده است و تمام صلیب های جهان، روبه روی نگاه زلالش قیام کرده اند.

ص:۳۰

مریم! دریچه های محبت مادرانه در دلت گشوده شده است تا میلاد فرخنده کودکت را با آغوشی گشوده جشن بگیری.

تمام چراغ های آسمان، برای تو روشن است. تنفس، زیر خنکای بال ملائک، جانِ تازه ای در تو دمیده است. کودکت را چه سخت در آغوش گرفته ای! تو را قربانیِ طغیان و ناسپاسیِ خویش می خواهند مردمِ تاریکِ شهر.

مسیح آمده است و بهاری آویخته بر شانه هایت.

مسیح آمده است و تو را در قدرت و شکوهِ دیرین سال خداوند، غوطه ور کرده است.

مسیح آمده است و پیراهن از غبار خستگی راه تکانده ای و پشت سر گذاشته ای تنهایی غلیظ شب را. نگاهت برای شکر، کرانه های آسمان را می کاود.

بر شاخه های بلند ابدیت، نام کودکت شکوفه داده است. دیگر صدای پای شبانگاه را نمی شنوی. روز در آغوشِ تو آرام گرفته است – معجزه ای این چنین –.

زانوانت را یارای عبور از این همه نور نیست. روبه روی خداوند، زانو زده ای سر بر خاک. شاکر، میلاد کودکت را.

ای خورشید اولوالعزم!/روزبه فروتن پی

در برفی ترین شب ها آمدی تا پرشکوفه ترین روزها را به جهانِ بی بهار هدیه کنی.

زمین، کوچک تر از آن است که وسعتِ مهربانی ات را درک کند.

اینک، نخلِ عشق است که در ناگهانی از شکفتن، سبز می شود و برگ و بار می دهد.

اینک، خورشید است که با آبیِ آسمان، غسلِ تعمید داده می شود.

اینک، مریمِ عذرا علیهاالسلام است که «روحِ خدا» را برای کالبدِ نیمه جانِ عالَم هدیه می آورد.

این نوزادِ مبارک، مسیح علیه السلام است که لب به سخن می گشاید و از زبانِ خدا، پیامبری اش را بشارت می دهد.

اینک، انجیلِ مقدس است که از دهانِ هستی، می تراود.

ص:۳۱

یا مسیح علیه السلام! روزه سکوتِ مریم مقدس علیهاالسلام، ابتدای سخن گفتنِ تو بود؛ تو که پیام آورِ صلح و دوستی هستی.

تو آمدی تا محبت را در جانِ جهان تزریق کنی.

تو آمدی؛ تا با بهارِ نَفَس هایت، مردگان را جان ببخشی.

تو آمدی تا دیگر بار، روایتِ چهار مرغِ ابراهیمِ خلیل علیه السلام، زنده شود.

ای خورشید اوالوالعزم!

امروز، جهانِ بیمار، در انتظارِ دست های شفای تو و موعود آخرین ماست.

امروز، قلبِ ناقوسِ کلیساهای جهان، در آرزوی طلوعِ شما به تپش درمی آید.

تو آن مسیحِ موعودی که قرار است در رکاب آخرین سوار صبح، برای عالم، یکْ جهانْ صلح و محبت به ارمغان بیاورید.

ای مُبَشرِ مَلکوت!

ای خورشید اولوالعزم!

میلادت مبارک باد!

حیاتی دوباره از زمین/محمد کاظم بدرالدین

کنار زیباییِ زنی، نسیمِ لطافتی از فرشته می وزد: من از سوی خداوند مأموریت دارم که فرزندی پاکیزه به تو ببخشم.

- چگونه؟ در حالی که دستِ هیچ بشری به من نرسیده.

علف های هرز جهالت، روبه رویِ پاکدامنیِ مریم روئید: رسم تازه زشتی پیش گرفتی؟ پدرت مرد بدی نبود. مادرت هم بی عفّت نبود؟!

مریم فهماند که روزه سکوت دارد. به درخشندگیِ طفل اشاره کرد که یعنی از او بپرسید. دیگر بار آن اجسامِ تاریک، خاطرِ دقیقه ها را مکدر کردند: از خودِ او بپرسیم؟

و ناگاه «عیسی بن مریمِ ناصری» نقطه پایانی بر گستاخی آنان نهاد: من بنده خدایم... .

آوازه اعجاز او دوردست ها را تکان داد. منجمین خاورْ زمین، برای زیارت خورشیدِ بیت المقدس آمدند و تحفه ها آوردند. این اخبارِ روشن به «هیردوس» پادشاه حسدورز یهود هم رسید. صدای تزلزلِ ارکانِ سلطنتش را می شنید. اما حاشا که بتواند این نورِ الهی را با دهانِ آلوده خود خاموش کند.

عیسی، فرستاده ای از آن سوی مشرق مهربانی ها بود و آستین بالا زد برای شستن آلودگی روح.

او روح خدا بود و یک دمِ او کافی بود تا حیاتی دوباره از زمین بدمد.

زراندوزها به انکار رستاخیز نشسته بودند که او آمد به تکذیب حساب و عقاب مشغول بودند؛ عیسی علیه السلام آمد. هنوز طعم لذائذ دنیوی را ترجیح می دادند بر هزاران عیسی.

مسیح، تمامیِ تن ها را هشدار داد از شیطانی که زیر جلدشان رفته بود و نمونه هایی از آخرت را پیش چشمانشان کشید. پاره ای اما در باتلاقِ هوس، دوباره ماندند و فرو رفتند.

نَفَس های روشن آینه، ماتِ سرمایه بیش از حد رأفت اوست.

برق رسالت سنگین او چون صاعقه ای در یلدای ظلمت است.

بطن پنهان قرآن تلاوت می شود و تمام پنجره ها، سرشار از واژه های شاعران. دنیا تمام قد ایستاده است از این مولود، تا بُردِ مهربانی را تا خاورهای دور در چشم های خویش بریزد.

دستانِ آفرینش، دگرگونی را لمس می کنند و حضور خدا جدی تر احساس می شود. کلام عیسی، آبشاری نویدبخش خواهد بود برای کویرِ زندگیِ دنیا.

مسیحا دم/خدیجه پنجی

شاخه های خرما سخاوت خویش را به مریم ارزانی می دارد. خاک، بوی باران می دهد. هوا معطر می شود، عطر نفس های کسی می آید.

ص:۳۳

انگشت های اتهام، قداستِ یگانه دوران را نشانه گرفته است.

سیل ویرانگر ملامت ها، فرو می ریزد بر سرِ مریم پاک.

توفان سؤال ها، می آشوبد آرامش درونش را: «مریم! پدرت از خوبان بود، مادرت نیز ناپاک نبود» چرا؟ مریم می رفت که زیر تازیانه چرا و چگونه ها بشکند که ناگاه معجزه شد. مقدس ترین کلمات از لب های مسیح جاری شد. بوی بهشت وزیدن گرفت. پژواک صدایی ملکوتی، جان ها را نواخت. طفلی در قنداقه سخن گفت. طفل مریم، به پاکی دامن مادر شهادت داد، کاهنان فرو ریختند، کاهنان در خویش پوسیدند. همهمه ها سکوت شد و سکوت ها حیرت. مسیح با فصیح ترین بیان، قداست مادر را به دفاع پرداخت.

مسیحا! بخوان که از نفس هایت خاک، بارور می شود و چشم ها، حقیقت را ادراک می کنند. گاهواره ات ثقل زمین است و تکیه گاه روزگاران درماندگی انسان. «گاهواره ات» می سوزاند پشت در پشت پوسیده عقاید کاهنان را. تلاطم صدایت برمی آشوبد روح مرده شهر را.

بخوان، مسیحا! دیرگاهی ست جان ها آرزویت را دارند و حضورت، دعای شبانه روز درماندگان است.

صدای ضجه بردگی و عصیان، گوش شهر را پر کرده. صدایی باید تا هوا را بهاری کند!

بخوان آیات روشن انجیل را تا بسوزاند عقاید غبارگرفته این مردان جهل و عصیان را!

طفلی در گهواره سخن می گوید؟ چشم ها حقیقت را سیراب می شوند.

وعده دیرگاه خدا به حقیقت پیوسته است، این طفل، رویای سلطنت بنی اسرائیل را بر جهان آشفته می سازد.

مسیح! هنوز نیامده، برایت مرگ را می خواهند!

تنها وعده ظهورت را شنیده بودند و در به در دنبالت می گشتند تا مبادا معجزه هایت خیال هایشان را بخشکاند.

ص:۳۴

با جامی از شراب طهور.../ابراهیم قبله آرباطان

سال هزار و عشق، کلمه خدا شدی و بر زمین جاری.

دقیقاً ۲۰۰۵ سال از آن اتفاق می گذرد.

چقدر فصیح و رسا پاسخ دادی. تمام چشم های بی پاسخ را!

«منم عبداللّه؛ منم معجزه بزرگ الهی، منم بنده کسی که روحش را در من دمید.»

منم زبان گویای عدالت و شانه های آرامش مهربانی ها!

من «قدیس»ام که با دست هایی پر از عشق و آرامش، به مهمانی خانه های شما آمده ام.

من «روح القدس»ام که آمده ام تا به زمین های سوخته، «روح» بدمم و به دست های تَرَک خورده، زندگی ببخشم.

من فریاد نوشته های «انجیل»ام که فریاد می زنم: زندگی در زیر سایه مهربانی، حق همه است.

من فریاد مظلومانم که کسی حق استثمار هیچ مظلومی را ندارد.

آمده ام تا بر لب های خشک، گل خنده بکارم.

آمده ام تا پنجره های بسته را بگشایم.

آمده ام تا گوارایی کلام و لغات وحی را جرعه جرعه در کام ها بریزم و «ناقوس»های دعا را محکم تر به صدا درآورم.

آمده ام تا «صلیب های سوخته» را از شانه های خسته بی گناهان پایین آورم و به آنها زندگی عطا کنم.

از راه رسیدی؛ با دسته های «گل مریم» در دست، با جامی از «شراب طهور» در چشم،

با وسعتی نامحدود از مهربانی ها در سرا!

از راه رسیدی و رسالتی سنگین، در شانه هایت به اهتزاز درآمد.

آمدی تا «کنیسه های» شهر، از آمدنت لبریز شود و «تقدس»، در کلیساها معنا بگیرد.

آمدی و طلسم شب را شکستی و به همه مظلومان عالم، نوید روز روشن دادی.

آمدی تا به تمام ناباوری ها و نامهربانی ها، «غسل تعمید» بدهی.

آمدی تا پیغمبرانه در گهواره سخن بگویی و به وحدانیت الهی گواهی دهی.

بـا بشـارتی از مهربـانی هـا و نویـدی از درهـای گشوده رحمت و بـا بغـل بغـل مهربانی و عـدالت آمـدی تا دستی بر شانه های مظلومیت بکشی و به گرسنگی آنها، نان و شربت تعارف کنی.

دستی بر ناقوس های خاموش!/ابراهیم قبله آباطان

مریم که بر تنه خشکیده نخل تکیه داد، سایه های نخل، از عطر «گل مریم» جان گرفت.

«روح زندگی»، نسیمی شد که بر شاخه های نخل دست می کشید.

برگ های زرد، به سبزینگی گرایید و سایه ساری مملو از عطر گل های بهشتی، بر سر «مریم» سایه انداخت.

مهمان خسته و نگران، دلش آرام نمی گرفت.

نخل، برای مهمان خسته، «خرما» تعارف کرد.

مهمان، خسته تر از آن بود که به پا خیزد و از دامن نخل، خرما بچیند؛ نخل را تکاند و درخت، خرما به او بخشید.

پاهـایش را بر زمین کوبیـد و چشـمه بـا تمـام وجود، خودش را بالا کشـید تا شانه در شانه خاک، دست های غبارگرفته مهمان عزیز بوسه باران کند.

* * *

معجزه خدا را سخت در آغوش کشیده بود و کوچه های تهمت را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت.

خیابان های شهر، سر بلند کرده بودند و زبان طعنه، لحظه ای رهایش نمی کرد.

همچنـان بر زبـانش، روزه سـکوت جـاری بود. نسـیم بـال هـای جبرئیل، گهواره کودک را به آرامی تکان می داد و طعنه ها و چشم های تعجب، همچنان «مریم» را رها نمی کرد.

ناگهان، خنده ملیح کودک، فضای خاموش و سنگین شهر را شکست و زبان گویا و نطق فصیح کودک، چشم ها را میخکوب خودش کرد:

«اِنّی عبداللّه اتِنیَ الکِتابَ وَ جَعَلَنِی نَبِیّاً»

زبان های استهزا در کامشان خشکید.

لب های مریم، به شکوفه های خنده باز شد!

شاپرک ها به موازات حرکت گهواره کودک، به رقص پرداختند.

طنین پژواک بال ملائکه، از چهار سمت شهر به مشام رسید.

«مریم» به سمت عبادتگاه می رود.

می رود تا «ناقوس های خاموش» را به صدا درآورد.

می رود تا کلیسا، از عطر قدوم او لبریز شود.

می رود تا سجاده نیایش خود را بگسترد...

روح حیات/علی خالقی

بیت اللحم را تاریخ از یاد نخواهد برد؛ وقتی طنین صدای تو، بشارت موعود موسی علیه السلام را بر جان های خسته و دل های شکسته نوید داد و خانه های ظلمت و تاریکی را به روزهای انحطاط و نابودی نزدیک کرد. آغوش مریم، عرش بود و تو در آن آغوش، پیکرت، عطر زلال فرشتگان را می پراکند و دست هایت، حرمتِ حریمِ عشق را بر پهنه پهناور گیتی گسترش می داد.

دهان ها از تکرار نام تو پرخنده می شد و سینه ها از مهرت لبریز.

کلمات، از دهان مقدس تو می تراود و فضا را رایحه آمدنت زینت می دهد. تو می آیی و چشم های زمین، در فراسوی گام های مریم گسترده می شود. چشمه چشمه آب، زلال حضورت را جاری می شوند و غنچه غنچه گل، لطافت نفست را عطرآگین می کند.

تن ناآرام هستی را با کلام اهورائی ات آرام می کنی و دستی از سر محبت بر پیکر تکیده کائنات می کشی.

جهان، بی صبرانه آهنگ تلاوت انجیل ات را لحظه می شمارد و تو آیات مقدس را بر فضای تیره هستی رها می کنی.

برادر آفتاب!

آخر الزمان هم هنوز تو را انتظار می کشد که دست در دست موعود آخر الزمان، به حکومت شب پایان دهی.

برخیز و حواریونت را بگو تا از آن چشمه لایزال، تبرک گیرند و عشق را با هر نفسِ نسیمِ صبحگاهی، تکثیر کنند.

خوش آمدی، که آمدنت، تن مرده زمین را حیات نو بخشید.

مسیح آسمانی/سید محمود طاهری

مسیح برای چشمان ما می دید و برای گوش های ما می شنید. او گفته های خاموشِ ما را به زبان می آورد.

با گام های رو به آسمانش که بر تپه ها گام برمی داشت، گُل های لطیف، پاهایش را دربر می گرفتند. در آوایش خنده تندر و اشک باران و پایکوبی درختان و باد، گرد هم آمده بودند.

بر زمین بود؛ اما از آسمان. همو بود که می گفت:

«خوشا مهربانان که به زودی از لطف و مهر خویش آرام یابند! خوشا پاک دلان که با خداوند یکی خواهند شد! خوشا بخشندگان که بر آنها رحمت آورده خواهد شد.»(۱)

سلام بر تو ای مسیح!

پروردگارت، چنان مقدس و آسمانی ات می خواست که بی واسطه پدر، و با دست خود، نقش زیبای تو را کشید و چنان با خویش یگانه ات دید که «کلمةُ اللّه»ات نامید.(۲)

ای مسیح آسمانی!

به راستی - جز تو - کدام کودک گهواره نشین، تاج نبوت بر سر گرفت؟!

«طفل را در مَهد پیغمبر کند

وز همه پیرانْش بالغ تر کند»

و غیر از تو، کدامین طفل شیرخواره در گهواره لب به سخن گشود و از همان آغاز، جهانیان را به ضیافت مائده های آسمانی خویش فراخواند و این گونه صَلا در داد که:

«اِنّی عَبْدُ اللّه ِ ءآتانِیَ الْکِتَابَ وَ جَعَلَنی نَبِیّاً؛ به درستی که من بنده خدایم؛ او مرا کتاب آسمانی داده است و مرا مقام پیامبری بخشیده است».(۳)

در همان زمان، از نماز برایمان سخن گفته بودی؛

۱- . جِبران خلیل جبران، صدای سخن عشق، صص۱۱۳-۱۱۴.

۲- . به یاد آر، آن گاه که فرشتگان به مریم گفتند: ای مریم، خداوند بشارت می دهد تو را به کلمه ای از خود که نامش مسیح، پسر مریم است؛ آل عمران: ۵۶.

۳- . مریم: ۳۰.

اما نه آن نماز که در آن، بی تفاوتی و بی خبری از احوال مردم نهفته باشد؛ که نمازی همراه با توجه به خلق: «وَ أَوْصانِی بالصلوه والزکاه...»(۱)

با ما از حرمت (پدر و مادر) و نیکی به آنان نیز سخن گفتی: «وَ بَرّاً بِوالِدَتی»(۲).

مسیح!

چقدر دلگرممان کردی، آن گاه که والاترین هدیه را به ما دادی و فرمودی: «اگر شما هم ایمان داشته باشید و شک نکنید، کارهایی که من کرده ام، شما هم می توانید و بلکه بیشتر».(۳)

و به ما باوراندی که ما نیز می توانیم، «مسیحا نفس» شویم و پای در جای پای نبوت بگذاریم. باری:

«فیض روُحُ القُدُس ار باز مدد فرماید

دیگران نیز کنند آنچه مسیحا می کرد»

هوای پاک ظهور/امیر اکبرزاده

نوری در زهدان خاک به تلاطم درمی آید. زمین در پوست خویش نمی گنجد و آسمان لبریز نغمه های مملو از سرور است. خاک به پاکی وضو می گیرد و افق در روشن ترینِ لحظاتِ خویش طلوع را به نظاره می نشیند. جبرئیل در گوش آسمان ها زمزمه می کند بشارتی را که از زبان وحی شنیده است.

نفس ها در سینه ها حبس می شوند و شوق «آمدن» از چشم ها لبریز می شود. لبخند هدیه ای است آسمانی که بی مضایقه بین زمین و آسمان در میان زمینیان و آسمانیان تقسیم می شود. آینه ها حیران تر از همیشه، چشم دوخته اند جاده هایی را که به بیت وحی ختم می شود. این خانه مقدس ترینِ مکان هاست. اینجا بیت المقدس است. قدس، گهواره آفرینش خاک است.

قدس، سرزمین مادری است که تبسمش را در هاله ای از عطر مریم، به آسمان ها می برند ملائک؛ مادری که از نفس فرزندش جان تازه می گیرد، مادری که مریم است، مادر عیسی مسیح علیه السلام نفس مطهر آفرینش، دَم پاک هستی در نای زمان و بازدم منزه ملکوت در اقلیم آسمان ها، مسیح مأمومی که انتظار می کشد امامت منجی آخرالزمان را، پیامبری که شهادت می دهد ولایت امام خویش را تا در رکابش ، پیشاپیش دیگر منتظران، کعبه را غرق در نور کنند. مسیحِ منتظر، مسیحایی که منتظر است تا استشمام کند هوای پاک ظهور را.

۱- . مریم: ۳۱.

۲- . مریم: ۳۲.

۳- . انجیل متی، بخش ۲۱، شماره ۲۱.

چهارشنبه

۷ دی ۱۳۸۴

۲۵ ذی قعده ۱۴۲۶

Dec.۲۸.۲۰۰۵

روز دحو الأرض

مهد آسایش/خدیجه پنجی

شش روز گـذشت و قـدرت ذات الهی جلوه ای کرد. خـاک، آرام آرام قـد کشـید و ابراز وجـود کرد و زمیـن نـام گرفت که دریایی سبز و روان آن را به دوش می کشد و زمین در برابر فرمان خداوند، فروتن و در برابر شـکوه خداوندی هماره تسـلیم و سر به زیر است.

این سیاره رها شده در وسعتی آبی که به دست های ستون هایی بلند و نامرئی از آسمان ها محافظت می شود.

ص:۴۰

خاک، سر تسلیم فرود آورد و خاشع شد تا گاهواره ای شود برای رنج و اندوه آدم. و خاک، به اذن خدا، جان گرفت و آدم پدید آمد. اولین رد پای خلقت، بر وسعت زمین، نمایان شد تا جاده های بی نهایت را بپیماید.

و زمین، مهد آسایش و آرامش قرار گرفت و گناه آدمیان را به جان پذیرا شد.

رودها جاری گشت و آبشارها خروشیدن گرفت و پرنده ها بر ارتفاع شاخسارها، به تسبیح و تحمید خداوند، مشغول شدند. و زمین، با عظمت کوه ها که چونان میخ هایی بزرگ، تکه تکه اش را، نگاهبان شدند و با دریاها، که تصویری از شهود و ادراک اند و با درختان که برگ برگ معرفت می آموزند.

این گاهواره ابدی که می پروراند از مهر، این سیاره خاموش که هزار فریاد را در خود فروخفته. زمین، این نگران همیشه از آینده فرزندان خویش.

خاک پدید آمد تا جایگاهی شود برای آسایش بنی آدم، تا پیشانی غرور انسان، سجده گاهی داشته باشد برای تضرع و خشوع.

زمین آفریده شد تا از مناجات عاشقانه ابوتراب، سرمست شود. که خوب و بد از هم جدا شوند، در محکی بزرگ.

زمین، این سیاره در معصیت فرو رفته! این سرگردان در جست وجوی آرامش، این گورستان خاطرات تلخ و شیرین... این جایگاه شادی ها، جایگاه غم ها، مهربانی ها، غارت ها، ستم ها و عدالت ها، و زمین آفریده شد... تا آدم، در تجارتی بزرگ با خدا معامله کند و زمین آفریده شد با طبقاتی در هم فشرده، از خاک و سنگ و چوب و آب و آتش.

تجلی قدرت لایتناهی پروردگار، در آیینه خاک. فلسفه بزرگ خلقت. و زمین گاهواره در حال چرخش چونان شتری رام شده که سواران خود را به مقصد می برد و ابتدای زمین در دحو الارض، از شروع خلقت از نقطه ای به بلندای رستگاری از یک مکعب روشن که ثقل زمین است و پناهگاه بنی آدم، از همان روزی که بنیان نهاد ابراهیم خشت خشت خانه خدا را و زمین چون نقطه ای روشن بر مدار خویش هنوز می چرخد و می چرخد.

ولادت آسمانی زمین/محمد جواد دژم

چشمانم را می بندم. سبک، آهسته، آرام. دارم خودم را از پشت پلک های روی هم افتاده ام می بینم؛ خودم را که جزئی کوچک از خاک هستم. نگاهم از خودم سُر می خورد. حالا تجسمِ پلک های بسته ام، معطوف به زمین است.

چشمانم هنوز بسته است و دارم می بینم؛ اما ولادتِ آسمانیِ زمین را. آری، زمین؛ همان وسیعِ بی انتها. آهسته آهسته، دارم لمس می کنم کشیده شُدَنَش را به وسعتِ بودن. دارم باور می کنم، آرام آرام، بسطِ حرارتِ حیاتش را. دارم می بینم دست هایش را که در تکاپویِ هستی، مواج است. ستاره بارانِ سینه فراخش را دارم می بینم که در جریانِ باد، بی قرار شده است.

دارم می بینم که هسته اش کنده می شود و گسترده می شود سفره نفسش بر پهنه پرالتهاب و همیشگیِ دریا.

غرور دریا را می شود احساس کرد در یک جا نشینی اش با زمین مقدس و غرور آسمان را نیز که سینه به سینه، گویی یکی شده است با خاک!

نگاه خورشید را می شود دید؛ می توان دید که داغ شده است گونه های طلایی اش از بازتابِ پرحرارتِ انوار خود بر سطح نوزاد خلقت.

زمین زاده شده است، از مرکز حیات و عرفان. حالا پلک هایم آرام از هم کنده می شوند و چشم هایم فضا را می کاود.

بر زمین خیره می شوم؛ زمینی که جانش، عصاره قدمت را با خود دارد.

تسبیح می کنم خالقش را، مشتی از سطحِ لطیف دانه هایش برمی دارم و رقصِ ریزشِ آرامش را نظاره گر می شود.

دستم را بو می کشم، عطر خاک را می بلعم و سپس زایشِ بستر آسودن را شکر می گویم.

ص:۴۲

چهارشنبه

۷ دی ۱۳۸۴

۲۵ ذی قعده ۱۴۲۶

Dec.۲۸.۲۰۰۵

سالروز تشکیل نهضت سوادآموزی

بیداری دنیا/حمیده رضایی

رهـا از این همه رکود و تـاریکی، به امیـد یـافتن چشـمه هـای نور، چشم هـایم را از گره دریچه ها می گیرم و رها می شوم در آغوش مناظر بعد از این، با چشم هایی سرشارتر.

تکیه می دهم به طنین قلم ها و کلمات. ورق به ورق کتاب روزهای پشت سـرم را مرور می کنم و بر بستر صـفحات آرام آرام بیدار می شوم.

کلمات، روبه روی نگاهم رژه می روند و من، بوی چشم اندازهای روشن را عاشقانه می شنوم. بی شمار از خویش می جهم و جهنم تیپاخورده شب را رها می کنم. گام هایم را محکم برداشـته ام تا خاك، زیر کفش هایم بـدود. می گذرم از جداره های ستبر جهل.

زنگ ثانیه ها بر انگشـتانم می لغزد. قلم در دست انگشـتانم بیدار شده اند. چشم هایم را می گشایم و صـمیمانه در بیداری دنیا می خندم - گامی محکم تر -

ص:۴۳

دست بر دیواره های رسیدن گرفته و صفحه به صفحه مرور می کنم روزهای سپری شده ام را. می خوانم و می نویسم. فرصت نفس کشیدن در روزی تازه تر، ریه هایم را سرشار کرده است. نشاط رهایی از جهل، یاخته هایم را در نور حل کرده است. چشم هایم در خور شناخت شده اند. کلمات، شب را شکافته اند و دریچه های بسته روبه رویم را گشوده اند. با قلمی از جنس بهار، کلمات را برانگیخته ام و کلمات، تمام مرا.

روشن تر از همیشه، روز در من شتاب گرفته است. از حصار محکم فراموشی رهایی یافته ام تا پیاپی، پلک های خسته در رکود سال ها بیهوده تاریکی ام را رو به گسترده ای تازه تر بگشایم. تکیه داده به قلم، صفحات، جولانگاه نگاه تازه من است.

موسیقی روشن قلم/محمد کاظم بدرالدین

به رؤیاهایی که از کوچه تنگ ملامت بر تو می پاشند، نقطه پایان بگذار. در پذیراییِ دلاویزترین رنگ های دانایی، سهیم باش و از این شادی لذت ببر. بر فرآورده های روشن از پنجره های معرفت برس.

نگاه های هرز را که سمت جهل روئیده شده، ریشه کن کُن.

با قوتی که از سرسبزی قلم تراوش می کند، از جوانیِ خود شاداب تر هم می شوی و این همان پله آغازین رسیدن است که:

«توانا بود هر که دانا بود

ز دانش دل پیر برنا بود»

دنیا چقدر بزرگ تر خواهد شد، اگر شیفته نقوش مانای فهمیدن شوی و روزها چه پرحرارت و پرطراوت می گردند، اگر مشتاق اصالتِ پویایِ ادراک گردی.

خورشیدِ پس از تابشِ الفبایِ آگاهی، گرم تر است.

برای رسیدن به دیار واژگان، هیچ گاه دیر نیست. مگر بر دستانِ تو چه عیبی رفته است که برای نوشتنِ نامت - حتی - از دیگران مدد می جویی؟ بگذار استعداد چشمانت برای دریافت، شکوفا شوند! بیا و در همسایگیِ کتاب ها خیمه بزن تا عطر شیرین ترین آرامش را استشمام کنی.

ص:۴۴

حُسنِ مطلع چشم هایت، زمانی است که از همخوانیِ بهار کتاب بازگردی. کاج های دانستن را در بادیه ذهن جهان بکار.

پا به پای عقربک ها در فردای خویش دست ببر، تأثیر بگذار!

بگذار هیچ کتیبه ای از آتیه دنیای پررمز و راز، برای تو گنگ باقی نمانَد!

دیگر اسلوب تاریک جهل، بوی کهنگی و کپک زدگی می دهد.

گوش فرا بده به موسیقی روشن قلم!

باید سوگند بر قلم را از متن آسمانیِ قرآن بیابی.

سرمشق های جدید اندیشه را پیش رو بگذار و دل بده به رسول روشنگر وجدان. به هیجان هایی که پیرامون فطرتت برای دانش اندوزی تلنگر می زند، پاسخ مثبت بده!

حقایقی بر کتاب ها ریخته اند که تنها چشمان محصل و کاوشگر تو آنها را هضم می کند.

دل انگیزترین بهار، در گرو همتی است که از تو برمی خیزد؛ «خواستن، توانستن است».

«الف، ب، پ و...»/روزبه فروتن پی

بیاموز و آن قدر از پلّه کانِ کلمات بالا برو تا به ملکوتِ اندیشمندی برسی!

بیاموز، درخت از بهار سبز می شود و انسان از آموختن.

بیاموز، ماه، شب را روشن می کند و اندیشه، جهان را.

بیاموز، الفبای بودن را تا رازِ هستی را دریابی!

کلمات را بیاموز که خداوند، کلامش را در نورانی ترین کلمات به انسان هدیه کرد.

قدم بگذار در راهی که به باغِ دانایی می رسد.

بخوان، که علم، خلاصه رسالتِ پیامبرانِ خداست.

بیاموز «الف، ب، پ و...» این الفبای نور است که شبِ وجود را به سپیده شهود، پیوند می دهد. بیاموز که هیچ گیاهی در کویرِ جهل، رشد نمی تواند کرد.

بیاموز، قلم بردار و در کوچه باغِ آسمانیِ علم، قدم بگذار. بخوان، بنویس، جاری شو؛ تو باید به مفهومِ دریای عبودیت برسی.

بیاموز آنچه را که موجب می شود خورشیدِ سعادت در مشرقِ دلت طلوع کند.

بیاموز و به یاد داشته باش که:

«ثمر ایمان، رستگاری و ثمرِ انسان، علم و دانش است».

علم، نور است/علی خالقی

گام هایت از حرکت ایستاده اند، دیگر نمی خواهی با چشم های بسته قدم برداری. دیگر نمی خواهی بر جداره های این شب نفرت انگیز، دست بیاویزی. مفری می جویی. خود را به هر دریچه ای نزدیک می کنی تا مگر جز تاریکی ببینی. خویش را تنهای تنها می یابی. چون درختی بی اراده پای در بند زمین و محکوم به تحمل سیلی باد، خو کرده با تاریکی و ظلمت. خاک زیر پایت می جنبد. احساس می کنی حتی خاک هم سکون تو را تحمل نمی کند. بر پنجره ای آن سوی تاریکی زُل می زنی که بر روی لب هایش آوای خوش آزادی جاری است. باید خود را از تراکم این حجم سنگین تاریکی برهانی!

به سوی پنجره می روی، دست دراز می کنی و صفحه تقدیرش را ورق می زنی.

سرنوشت ات دگرگون می شود. چشم هایت گویا تازه متولد شده اند!

جهان پیرامونت رنگ معنا گرفته است. خود را درمی یابی.

با تمام وجود، خود را احساس می کنی. انگار بر صحیفه رنگارنگ هستی، وجودت اضافه شده. انگار حضور تو بر گرده پیر زمین سنگینی می کند!

چشم هایت می بیند، اما نه چون گذشته. می بیند، اما نه در تاریکی. واژه واژه کائنات برایت معنی می شود و حرف به حرف، اجزای عالم با تو زبان می گیرند. «علم، نور است و جهل، ظلمت.» دردهایت، درمان شده است.

به مطلوب خویش رسیده ای؛ اما آرام نداری.

ص:۴۶

وجودت، دریای متلاطمی است که شور و خروشش را حدی نیست.

دیگر تو تنها نیستی.

تمام اجزای عالم با تو همراهند. احساس می کنی تمام جویندگان دانش، با تو قدم برمی دارند.

به گذشته تاریک می خندی و از پیشامد امروزت، خدا را شکر می گویی.

دست هایت دیگر برای یافتن راهت به دامن هیچ دیواری متوسل نمی شود.

نور دانش تو را فرا گرفته است

زمین، حضور تو را بر سینه سنگین اش موهبت می پندارد و بر تو می بالد. ورد زبانت شده علم.

دهانت که باز می شود، گوهر از آن می تراود.

هر که از تو پندی بخواهد، با تمام وجود می گویی: «اُطلبوا العلم ولو بالصین».

ص:۴۷

شهادت آیت الله غفاری رحمه الله

خاطره سرخ/عباس محمدی

باز آسمان مه آلود است؛ اما بارانی ندارد. آه از این ابر؛ این ابری که نه می رود نه می بارد؛ ابری که می خواست خبری تلخ را ببارد، اما دلشوره های دیوارها را تاب نداشت! می دانست سوز سرمای زمستان، امان شهر را بریده است. اما باید بارید؛ چاره ای نیست! دیگر بوی غربت داشت تمام هوای شهر را می گرفت. بوی سفر چمدان ها را بد جوری بی قرار کرده بود.

رهاتر از نسیم و غریب تر از خیابان های غربت آلوده گذشت؛ مثل همان روزی که آمده بود «ای که گمنام رسیدی تو و گمنام گذشتی / تو که بودی که شتابان و بی آرام گذشتی؟»

رفتی؛ بی آنکه صدای ناله ات، آن سوتر از دیوارهای زندانت رفته باشد؛ بی آنکه پرندگان، با آوازهای دسته جمعی به بدرقه ات آمده باشند.

خاطره هایت در جای جای سلول و شکنجه گاهت قدم می زند. به یاد همان روزهایی که زندگی، میله های سلولت را با تمام وجود می فشرد تا لحظه ای آرامشت را لمس کند؛ که خوب می دانست دنیا خلاصه توست؛ در همان چاردیواری مختصری که حتی به اندازه خوابی آرام جا نداشت.

می دانست که دست نایافتنی تر از مرگی و دور از دسترس مرگ.

ص:۴۸

می دانست که دنیا کوچک تر از آن حفره ای است که بر جمجمه ات ساختند تا کینه هایشان را با میخ، در سرت بکوبند.

شاید مرگ از چشم هایت فوران کند؛ اما نتوانستند مرگ را در تو پیدا کنند؛ همان طور که نتوانستند عدالت را از بالای منبرهایت پایین بکشند.

همان طور که نتوانستند حرفی غیر از حق بر بالای منبرت منتشر کنند. همان طور که نتوانستند...

آرام آمدی. آرام تر از نسیم رفتی؛ رفتی تا آن سوی دیوارهای سنگی و هوای سنگین زندان.

مسافر شدی جاده هایی را که آن سوی ابرها، به بهار ختم می شد.

«سفر به خیر گل من که می روی با باد / ز دیده می روی اما نمی روی از یاد»

آزاد مرد/حورا طوسی

ایستاده بودی؛ به صلابت و استوارِی مردان حق، با عزمی که کوه را به زانو درمی آورد. کهکشان نگاهت، گسیل نور بود در ظلمت ستم شاهی و ردیابی صداقت، افشاگر سالوس شیادان حاکم.

زنجیرها و سیاه چال های شکنجه شب پرستان را می دیدی و به اقتدای ولایت، رایت حق را برافراشته بودی؛ بی هیچ هراس و درنگی. به بی پروایی نور می تاختی تا دیوار شب را بشکنی.

ندای مظلومان، پژواک کلام رسایت بود که به ذائقه آلوده رژیم ستم شاهی خوش نمی آمد و تو اما از منبر تعهد، به هراس تهدیدهای هولناک، پایین نمی آمدی.

«چون مرا عشق تو از هر چه جهان باز استد

چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد»

تو، دل به آسمان بسته بودی و تن به تقوا و تعهد و تدین تکیه داده. تو سروتر از همه درختان، بلندای بهار را می دیدی و کوتاهی زمستان را و جور سرما، قامتت را خمیده نمی کرد.

حالا شلاق هاست که حریر بال های پروازت را رشته رشته خونین کرده و این کابل های سنگین که قامت استوارت را زخمی کرده و این قفس های بی روزنه که دیدگان خورشیدی ات را به تاریکی نشانده.

تو هولناک ترین شکنجه های ساواک را بر جسم نحیف خویش تاب آوردی، با نجوای یا زهرا علیهاالسلام و یا علی علیه السلامکه مانند همیشه به ریسمان امیدشان چنگ می انداختی و آن ریسمان، حالا به سوی تو گسترده شده تا دستاویز آسمانی ات شود.

پرواز کن روحانی سعید! آیت الله شهید! که اگر چه قلبت در هروله عشق، معادله صبر و تحمل را بر هم زده، اما این کالبد خاکی، بیش از این تاب شکنجه و آزار ندارد.

از همین روزنه های بسته تا بهشت پاداش الهی پرواز کن تا همه بدانند که تو از نخست آزاد بوده ای و این میله های آهنین و زنجیرهای سهمگین، دست و پای آلوده خودشان را به دنیای جنایت و مکافات، مهر زده است.

پرواز کن؛ با دستار رسالتی که به خون سرخ مظلومیت رنگین شده است. پرواز کن ای آزادمرد بزرگ! ای آزاد مرد شهید، پرواز کن!

«بر آستان جانان گر سر توان نهادن

گلبانگ سر بلندی بر آسمان توان زد»

آغوش منتظر/حمیده رضایی

فردای گُر گرفته در انتظار، شبِ تاریخ مقابل، میله های قفس، میله های زندان. نه! هیچ کدام، پرندگی ات را به تاراج نخواهد برد. صدایت می شکوفد بر شاخه های بهار. فردایِ فراگیر تو را فریاد می زنیم. آخرین تصویر از تو گشودگی آسمان است با آغوشی منتظر پرندگی ات.

هنوز صدایت را می شنویم که علیه ظلم، فریاد می زنی عدالت را؛ فریاد می زنی اعتقادت را. فریاد می زنی که نمی هراسی، که سکوت نمی کنی؛ حتی به قیمت جان، حتی پشت میله های تا همیشه.

شب های بی ستاره زندان، چشم های ستاره ریزه تو را هنگام گفت وگو با معبود، از یاد نخواهد برد. از ضیافت بهار آمده ای که این گونه بوی شکفتن می دهی. ایمانت را از شاخه های آسمان چیده ای. کلماتت، واژه واژه هیاهوی حیات است؛ اما نه زیر بار ظلم.

در این هجوم نفس گیر، اگر چه دریچه دهانت را بسته اند؛ اما صدایت آن چنان رساست که تاریخ، فراموشت نخواهد کرد - آتشفشانی که سردی و سکوت نخواهد داشت - .

ص:۵۰

هیچ بهاری نمی آید که خاطره پرپر شدنت را در خاطر نداشته باشد.

سر نهاده ای در آغوش خاک؛ اگر چه آسمان جولانگاه توست - از همان لحظه ای که سر برداشتی تا فریاد کنی حقیقتی را که چشم های عمیقت در زوایا جست وجو کردند و یافتند.

مرگ برای تو خاصیتی دیگر داشت، شهادت، تو را زمینی نخواست، آسمان تو را بال گشوده، فرا خواند.

از بزرگی توست که صدایت هیچ گاه خاموش نمی شود - چراغ یادت روشن!

ترانه های آزادی و عدالت را چگونه برایت بسرایم؟ هنوز میله های زندان، بال گرفتنت را در حافظه سرد خویش مرور می کند. مرگ برای تو خاصیت شهادت داشت.

ص:۵۱

یکشنبه

۱۱ دی ۱۳۸۴

۲۹ ذی قعده ۱۴۲۶

Jan.۱.۲۰۰۶

شهادت حضرت امام محمد تقی علیه السلام جواد الائمه

ستاره های سوخته در دجله/محمدکاظم بدرالدین

از این مُرکب سیاهِ سوگ که بر در و دیوارِ «کاظمین» پاشیده شده، ضایعه ای بس عظیم روایت می شود.

دجله حل شده است در «إنّا الیه راجعون».

رنگ ها در تلاطم دوری، تلخْ می آمیزند و نگاه ها در بسترِ سکوتی سرخ می افتند.

ابرهای پُرسخاوت با حریرِ دستانِ این برگزیده خدا تازه آشنا شده بودند.

شمایلِ قرآنی اش در ذهنِ زمان نقش بسته.

سرزمین های آفتاب، مقیمِ چشمانش بودند و فصاحت و بلاغت، غوطه ور در گفتارش.

دانشِ پُرقدرت او، دستانِ «معتزله» را در دستانِ شکست گذارد. «یحیی بن اکثم»ها را در گنداب فخرفروشیِ خودشان نشاند و پای برگه های عجز خویش، امضا زدند.

ص:۵۲

دایره روزگـار، چـاره ای نـداشت که به تأییـد او برسـد؛ وگرنه دچـار تسـلسل می شـد. هر روز خورشـید، در مجـاورتِ نـور و بخشندگیِ کامل او، صبح را جورِ دیگر معرفی می کرد.

پرندگان تبعیت، بال های خویش را در اقیانوس فضایلِ چون آینه اش شست وشو می دادند.

بر درخشـندگیِ غنچه های جهان، گشاده روییِ نامِ جوانش بُرده می شـد. دریغا که نیت های آلوده، تا عمق تاریکی می روند. بُرج هایی از نیستی برای خود در جهنم می زنند.

و اینک مائیم و ستاره های سوخته ای که با مرثیه های خویش، در دامانِ دجله می تابند.

مائیم و صفت داغی که بر آلاله ها و شقایق های جوانِ دشت، ریخته شده است.

اسبانِ بادپایِ خبر، شیهه عزا می برند.

فوران آتش! زنـدگی اهمیتی که دارد این است که در این قبیـل ثـانیه ها بسوزی و خاکستر شوی که این سوختن، همان ساخته شدن است. گریانیِ کاظمین، درست روبه رویِ تمامی قرون نشسته است.

میهمان کاظمین/سید علی اصغر موسوی

شهر، در عمق سـکوت، لحظات اندوهباری را پشت سر می گذارد! گویی به دنبال تکرار خاطره ای است که تلخی آن را پیش تر تجربه کرده است.

آن روز، تـابوت مظلومـانه امـامی بود و شـانه چنـد مرد ناآگاه؛ و امروز شانه تنگ مردمانی ست و عطر تابوت امامی در نهایت مظلومیت؛ امامی که در نهایت جوانی و بهار زندگانی، تأثیر زهرآگین خزان را بر جای خویش به تماشا بنشیند.

گویی تمام آسمانیان، میهمان بغدادند؛ میهمان سوگی غریبانه؛ غریبانه، مثل تمام داغ های نینوایی!

کجایید، شانه های سبز مدینه؟

این شانه های نامحرم، بسی نامهربانند!

کجایید کوچه های مدینه تا مرثیه خورشید را به گریه بنشینید؛ این کوچه ها همیشه با خورشید نامحرمند!

کجایید، بانوان حرم که با فرشتگان الهی، مویه گر شوید!

کجایید، داغ پروردگان حریم ولایت که امروز، روز ماتم آل الله است!

معتصم، در سیاهی جامه و بغداد در تیرگی جهل، دست و پا می زدند؛ هنگام ظهور خورشیدی بود که پیام آور انوار آسمانی ولایت باشد، تا ابرهای تیره جهالت را از اذهان امت بزداید!

از بخشش های کلامش تا کرامت های مرامش، عوام و خواص بهره می برند و چتر انوار الهی اش، همه را یکسان به «طور» معرفت رهنمون می گشت!

دشمنانی که تنها هنرشان در خلافت، ظلم و تنها تکیه گاهشان در دیانت، تعصّب و جهل بود، نه خیری در «نسبت»شان بود و نه خیری در «وصلت»شان. «ام فضل»هاشان، بی فضیلت ترین زنان و «معتصم»هاشان، بی عصمت ترین مردان؛ علماشان جهل اندیش و حکماشان کافرکیش بودند.

صورت هاشان، تبسم آذین و دل هاشان تنفّرآگین بود. جامه هاشان سیاه، دل هاشان سیاه و چهره هاشان از شدت تعصب و جهل، سیاه سیاه بود. کسی باید می بود تا این همه تیرگی را از اذهان بزداید!

باید کسی بود تا معارف راستین الهی را به عوام و خواص می آموخت!

اما دریغا که این دنیای سفله پرور، اهریمن حسادت را برای مقابله با نور علم و معرفت پرورانیده است!

دریغا که میزبانان نامهربان، پاس میهمانان نگه نداشتند؛ میهمانی که آسمان و زمین، مقابل نامش، قد به تکریم خم می کرد!

آن روز، بغداد بود و نُهمین خورشید ولایت که غریبانه به همجواری «جد» غریبش می رفت؛ به همجواری کسی که تلخی خاطره هایش را زندان های هارون، همواره به یاد می آورند!

ص:۵۴

تـابوتی از نور، به آسـمان و تـابوتی از نور، به کـاظمین نزدیـک می شـد و زمـان، زمان وداع عالم خاک با فرزنـد افلاک بود؛ فرزندی که از پرتو آیینه وجودش، انوار حق، به دل ها می تابید و گمگشتگان مسیر حق را به حق رهنمون می شد!

درود خداوند بر تو و شهادت غریبانه ات باد، یا مولا، یا جواد الائمه!

غم سرشار/حمیده رضایی

لوح مقـدرات به هم خورده خاک است؛ آسـمان در هم پیچیده است؛ سـتاره ای روشن نیست؛ ماه، در سوی دیگر آسـمان فرو ریخته است؛ شـیطان، پشت درهـای بسـته نامردی، زهر در کاسه می ریزد. آسـمان در خویش مچاله می شود از انـدوه؛ خاک، تاب نمی آورد؛ واپسین لحظاتِ نفس کشیدنِ بغداد است در هوایی که مولا در آن نفس می کشد.

جوانی اش را ملائک به نوحه نشسته اند.

طنین توطئه، خواب تاریخ را می آشوبد، حقیقتی ویرانه بر دیوارها سرگذاشته، های های می گرید.

رنجی نزدیک - کاظمین منتظر است با آغوشی گشوده تا جوان ترین ستاره دنبال دار امامت را از خاک تا افلاک دنبال کند - حـالتِ محزون خاک، ملائک را به زاری نشانـده است. ثانیه ها، پُرشـتاب می گذرنـد، پاییز بر پنجره ها پنجه می کشـد، چشـم های شیطان، نزدیک و نزدیک تر می شود - دست ها و کاسه زهر -

تو را بـا زهر سـیراب کرده انـد. صـدای رفتنت را ملکوتیان نزدیک حس می کننـد. رفته ای و آفتابی از خاک رو گرفته است، غمی سرشار در رگ های زمین می جوشد.

نبودنت را بر سر می کوبیم. سال های سال می گذرد؛ اما هنوز صدای گام هایت را می شـنویم که در کوچه های آسمان قدم می زنی جوانی ات را، بیست و پنج سالگی ات را.

کبوترانه بال گرفته ایم بر گنبد و گلدسته هایت.

گذشته ای و زمان، شرمگین به دور دستِ نگاهت چشم دوخته است.

ص:۵۵

«بغداد»، دست و پا در شوره زار اندوه می زند بیهوده.

باد از هوای حادثه، بوی توطئه می آورد و همچنان کائنات سیاه پوش توأَند.

«شبِ بدی ست نفس ها به خاک افتاده ست

و ماه بادیه حتی به خاک افتاده ست

زمین مدار نخواهد شناخت بعد از این

چه آتشی ست که در خوابِ خاک افتاده است»

ای خورشیدِ شهید!/روزبه فروتن پی

بوی کلماتِ سوخته می آید از دهانِ آسمان.

عطر شهادتِ تو در هفت آسمان می پیچد.

هان، ای «معتصم»! باز در تاریکیِ کدام کوچه جنایت قدم می زنی که کاسه چشمانت را به دست گرفته ای و به خفاشان، خون تعارف می کنی؟

هان، ای «امُّ الفضل»!

دلت خانه شیطان!

دست هایت مارهایی نابکار!

چشم هایت لانه زنبورها!

ای از نسلِ خودکامگیِ عباسیان! ای دُختِ شیطان!

به کدامین جُرمِ ناکرده، قلبِ سخاوتِ زمین و آسمان ها را با انگورِ زهرآلود، خاموش کردی؟!

«معتصم» - شیطان مجسم - تو را مسحور کدام وعده دست نیافتنی کرده است؟!

«ام الفضل»، ای دُخت شیطان!

شیطان شدن، عاقبتِ نحس توست. اگرچه در خانه نورانی ترین بنده خدا و در سرایِ باب الحوائجِ دل ها باشی.

آری:

«عاقبت، گرگ زاده گرگ شود

گرچه با آدمی بزرگ شود»

ای باب الحوائج، یا جواد الائمه! ای بهارِ نُهُم، تو را شهید کردند؛ در حالی که هنوز بیش از ۲۵ گُل در باغِ عمرت شکوفا نشده بود.

آسمان، یتیمی اش را با ستارگانی از جنسِ خون می گرید.

زمین، بر مدارِ اندوه می چرخد و سیاره های درد، منظومه ای از عزا را پدید می آورند.

ای خورشیدِ شهید! کدام فرشته است که اشکبارت نیست؟! کدام انسان؟ کدام جنگل؟! کدام کوهستان؟ کدام دشت؟ کدام دریا؟ کدام صحرا؟ کدام رودخانه؟ کدام پرنده؟ کدام آسمان و کدام کهکشان است که سوگوارت نباشد؟!

غم آمد و شادی مرا راند از من

سیلابِ بزرگِ اشک، افشاند از من

دردِ تو چنان کاست ز جانم که فقط

مُشتی پر و بال در قفس ماند از من

امام جوان/خدیجه پنجی

باد، هوهوکنان، خاکستر یتیمی پاشید بر تمام خانه های بغداد و خبر، زلزله خیز، تکان داد روزگار در خود فروپیچیده را.

اتفاقی شوم، سایه گسترانیده بر آسمان ها.

نمی دانم، شاید خورشید در پرده کسوف افتاده است!

گویا زمین، ۲۵ سال بزرگواری را محروم شد!

گویا زمان، باید از این پس، حسرت به دل کرامت جاری جواد بماند!

انگار همین دیروز بود که خاک، عطر حضورش را نفس کشید و عالم، در سایه مهربانیِ «جواد الائمه» میهمان شد!

انگار همین دیروز بود که حضورش مایه آرامش زمین شد و وجودش، باعث دلگرمی «رضا»!

و امروز که دست های توطئه از آستین «ام الفضل» برآمده، زهر عصیان و نفاق چه بر سر قلب رئوفت آورد، امام جوانم؟!

تلخی کینه توزی روزگار را، جگر سوخته ات چگونه تاب آورد، امام جوانم؟!

رستاخیز داغت، کمر روزگار را خواهد شکست.

قیامت اندوهت، به آتش خواهد کشید دل ها را.

هنوز، کاخ مأمون می لرزد از هیبت حیدری ات. هنوز اقیانوس «علم لدنی»ات، جرعه جرعه فرو می نشاند عطش جهل بشر را.

تو را می برند؛ بر شانه های فرشتگان.

کجاست دستان تسلی بخش، تا مرهم زخم های «هادی»ات باشند؟

بعد از تو چه کند «علی» در محاصره «معتصم»ها؟

جوان ترین حجت خدا! هر بار، با یاد ماجرای تو، پا به پای امام عصر(عج)، تا همیشه روزگار، خون خواهم گریست.

ص:۵۸

دوشنبه

۱۲ دی ۱۳۸۴

۱ ذی حجه ۱۴۲۶

Jan.۲.۲۰۰۶

سالروز ازدواج حضرت علی علیه السلام و حضرت فاطمه زهرا علیهاالسلام

شور بی پایان/عباس محمدی

ستاره های چشمک زن، ریسمان بسته اند آسمان کوچه هایی را که قرار است از امشب، مهربانی هایتان را در آنها قدم بزنید. کوچه هایی که هم قدم می شوند از امشب جاده های زندگی را با شما. دیوارهای مدینه کل می کشند پیوند خجسته ابر و باران را، دریا و موج را، رود و آبشار را و عشق و پرواز را که از امشب، پرندگی در نگاه های مهربانانه شما به اوج خواهد رسید.

صدای دست ابرها را که بر دف ماه می کوبند، نسیم در ردپایتان می ریزد تا خاک، لبخند بزند آرامش قدم های همراه و صمیمیتان را که زندگی را بر چشم های ناپیدای جاده های بی پایانش هم قدم شدید؛ آرام تر از صدای بال پرندگانی که بر ابرها راه می روند، شیرین تر از رودهایی که به دریا می ریزند. امشب، خانه ای محقر، آغوش گشوده رؤیای شیرین زندگی با ماه و خورشید را

ص:۵۹

بی صبرانه دهان گشوده هلهله شادی فرشتگان را که پایکوبی نخلستان ها را به تماشا نشسته اند. خانه ای که آمدنتان را اسپند دود می کند تا دفع کند هر چه چشم شور را از این همه شور بی پایان برای آغاز؛ آغازی که پر از بوی لبخند پیامبر صلی الله علیه و آله است.

خانه، مشتاق ایستاده تا سلام کند لبخند شکرریز پیامبر صلی الله علیه و آله را که پیشاپیش شما قدم برمی دارد تا در بگشاید آغاز همسفریتان را تا هم شانه هم عشق را به سرانجام برسانید.

ما به نامِ هم بودیم/نزهت بادی

ما به نام هم بودیم؛

از همان روز نخست که خداوند

نام هر جفت عاشقی را

بر گلبرگ نگاه فرشته نگهبان عشق،

کنار هم نوشت

ما به نام هم بودیم

این راز را خدا می دانست

و مردی زلال تر از آیینه که در انتهای شب فاصله

محرم دلتنگی های مشترکمان بود.

ما به نام هم بودیم؛

مثل عطر پراکنده در هوای غروب که

هر عابری را به پای بوته یاس، کنار کوچه می کشاند

مثل روشنای مهتاب پشت پنجره

که در چشم های بیدار از شوق گریه، نقاب از چهره برمی اندازد.

ما به نام هم بودیم؛

زیرا وقتی انار دلم در تلاقی آن نگاه پاک و نجیب

ترک خورد

و دانه های سرخ رنگ آن بر دامان مهر و لطف تو فرو ریخت

تو دست بردی و آن دانه انار بهشتی را برداشتی

و این راز رسیدن من و تو بود

ما به نام هم بودیم؛

این راز را خدا می خواست

و مردی که قرائت سبز وصل را

برای روز یکی شدن ما

در لهجه صریح آفتاب، ذخیره کرده بود.

دو گوهر هستی/خدیجه پنجی

بهشت از رایحه ای دلنواز، سرمست می شود.

جشنی برپاست از انبوه فرشتگان و کائنات.

بر منبری از نور و روشنایی، جبرئیل خطبه می خواند برای علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام و زندگی آغاز می شود.

طوبی، دل انگیزترین نغمه اش را شاباش می فرستد.

صدایی می شکوفاند جان ها را و شاید خداست که برای این عروس و داماد پیام تبریک و تهنیت می فرستد.

زمین:

خانه وحی، مهبط فرشتگان است.

مدینه، شادیِ این دقایق مقدس را پشت در خانه، به وجد آمده است.

از میان تمام مردان عرب، تنها مدال همسری فاطمه، گردن آویز علی می شود.

راز عشقی بزرگ.

مَرَجَ الْبَحْرَیْنَ یَلْتَقیان.

دو دریا به هم می پیوندند در قداستی بی نظیر.

دو دریای علم و حلم، علی و فاطمه، تا جهان به خنکای وجودشان به ساحل آرامش برسد.

و آب که چه زیبا مهر فاطمه را به دل دارد و خاک که راز بزرگی علی را به دوش می کشد.

و عشق که از تلاقی این دو متولد می شود؛ آب و خاک،

دین از این پس، آسوده خواهد بود در سایه سار محبت و مهربانی این عروس و داماد.

«وَ لَهُ الجَوارِ المُنْشَئاتُ فِی البَحْرِ کَالاَعْلام؛ و از آن دو دریا، دو گوهر هستی پدید می آید؛ حسن و حسین، سید جوانان اهل بهشت».

و حقیقت ادامه می یابد در گرو پیوند علی و فاطمه؛

زیر یک سقف، پای سفره ای ساده، از پیوند دو نور، تا یازده ستاره روشن

و تاریخ عشق، از همین جا آغاز می شود.

لباس جشن/محمد کاظم بدرالدین

شادی کم سابقه بین فرشتگان برای چیست؟ مژده و بشارتی داده اند آیا؟

شکوفا شدنِ گل های لبخند در جایْ جایِ زمین از چه روست؟ بهار آمده است آیا؟

شهر لبریز از نایابیِ این چنین محبتی است و کوچه ها سرشار از حروفِ قشنگِ دوستی است.

سادگی در این وَصلتِ آسمانی، چشم های بی وضو را خیره کرده است. همیشه این گونه بوده که پاره ای با دیدن آیه های قرآن در حسادت خویش می سوخته اند.

درختان خم می شوند به احترام دستانی که به هم رسیده اند.

فصل باران رحمت های الهی در لحظاتِ اردیبهشتیِ زمین است.

چشمانِ آهو صفتِ عشق را این پیوند ملکوتی پُر کرده است.

آفرین بر این نهضتِ جدیدِ عشق!

ص:۶۲

هر چقـدر آذین بندی و آراستگیِ الفاظ در گوشه و کنار مجلس صورت گیرد، هیچ اغراق نشده. روزها تا وقتی ندیده بودند این تلاقیِ زیبایی را، که هیـچ؛ از این به بعـد اما می بیننـد و بهانه می گیرند. افسوس می خورند؛ ای کاش ذره ای از رنگ این وصال عشق، برای ما هم ذخیره شود!

موسم وفور سـتاره های میمنت در شب های کور است. گوارایی از افقی دیگر سـر زده. چقدر این ساعات ما را به یاد خدا می انـدازد؛ خـدایی که واژه لیاقت را آفرید و از ابتدایِ آفرینش، این دو وجود لطیف را بر سـر یک سـفره نشاند. چقدر رنگِ این الفت، به بهار می زند!

فصلِ تصاعد شگفتی های مبارک از یکنواختیِ شومِ خاک است.

به راستی کدام لباس برای این محفل باشکوه، به اندامِ خورشید می آید؟

... و کائنات، بر زیبایی دو گوهر کنار هم نشسته، صلوات می فرستند.

دو گوهر دریا/امیر اکبرزاده

پیـامبر به صورتت لبخنـد می زنـد و دسـتان فاطمه اش را - میوه دلش - را به دسـتانت می سـپارد و باز با تبسـمش اولین هـدیه پیوندتان را تقدیم می کند.

دسـتان فاطمه در دستانت قرار می گیرد و دعای پیامبر است که همراهی ات می کند. پا به پای همسرت به سمت خانه ات گام برمی داری و پیامبر همچنان با نگاه، بدرقه ات می کند... .

بر لبت تبسم رضایت است و در چشمانت برق امید.

به فاطمه نگاه می کنی، دلت گواهی می دهد که نیمه دیگرت را پیامبر به تو سپرده است.

به فـاطمه نگـاه می کنی و خود را خوش بخت ترین مرد عـالم می بینی، «چه زوج خوبی! چقـدر مکمـل یـک دیگرنـد این دو گوهر دریای کرامت، رأفت، لطف و سخاوت و عشق و...!»

در چشمان فاطمه ات می بینی زنی را که تکیه گاه دلتنگی های توست. در چشمان فاطمه ات می بینی امیدی را که... .

امـا ناگهـان اشـک در چشـمانت حلقه می زنـد؛ در چشـمان فـاطمه ات چه دیـده ای که این گونه دریـای دلت به تلاطم افتاده است؟

عروسی خوبان/قنبر علی تابش

امروز روز پیوند زهرا و علی است.

عاشقانه ترین روز تاریخ.

عاشقانه ترین فصل زندگی بشر.

فصل بهار عشق، فصل بهار عاشقان.

فصل ماه و آفتاب.

فصل آینه و آب.

امروز در سرزمین رسالت، بهار می شود.

امروز درخت «عصمت» در خانه وحی شکوفه می کند و به بار می نشیند.

امروز باغ ملکوت سبزترین بهارش را تجربه می کند.

امروز ملایک، خرمن خرمن گل به دامن می کنند.

امروز، «سخن از نسل گل ها در میان است».

امروز آینه عرش، روشن ترین است.

امروز فصل فروردینِ دین است.

امروز باغ ولادت خرم ترین است.

خرم تر از اردیبهشت، خرم تر از بهشت.

بهشت امروز آرزو می کند کاش به جای مدینه باشد، تا قدم گاه استوارترین گام های عشق قرار گیرد.

عشق علی امروز چه منجلی است. امروز زهرا مهمان دل علی است. دل علی، امروز عرشی تر از همیشه است. امروز علی عاشق تر از همیشه است. شیداتر از همیشه است. امروز علی لب به شعر می گشاید. امروز حماسی ترین مرد تاریخ زبان به تغزل می گشاید:

«ولی الفخر بفاطم و ابیها

ثم فخری برسول اللّه اذ زوجنیها؛(1)

۱- . بهجه قلب المصطفی، ص ۱۱۹.

من به فاطمه و پدرش افتخار می کنم. و مباهات می کنم به رسول خدا، هنگامی که دخترش را به ازدواج من درآورد».

پیراهن عروسی/علی خالقی

آن روز، تمام بازار شهر در التهاب بود. اهل بازار را ولوله ای بود وصف نشدنی. می گفتند که علی علیه السلام – شجاع ترین مرد عرب – زره خود را برای فروش آورده است تا هزینه ازدواج خویش را فراهم کند. نمی دانم چرا دلشوره ای عجیب مرا فرا گرفته بود. مدتی دکان خیاط را برانداز کردم تا اینکه کسی برای خرید من مراجعه کرد. دلشوره ام بیشتر شد. احساس اضطراب داشتم. به راستی به کدام خانه دعوت شده بودم؟

و تازه فهمیدم که مجلس عروسی علی علیه السلام است و من قرار است تن پوش عروس او باشم. چه عروسی؛ دختر بهترین خلق خدا، دختر رسول اکرم.

من پیراهن عروسی زهرا علیهاالسلام شده بودم.

چنان سرمست شادی بودم که احساس کردم عالمی مرا به چشم حسرت می نگرد. من تن پوش قامتی بودم که خداوند بر او فخر می کرد و رسولش از آن بوی بهشت می جست. صدای نفس های قدسی او را می شنیدم که با هر نفس، ذکری می گفت و کائنات با او تکرار می کردند. من بر تن کسی بودم که وقتی به نماز می ایستاد، نمازش در پس پرچین حضور ملائک، غرق می شد که گویی او را به عرش می بردند و رو در رو با معبود خویش سخن می گفت.

لطفی عظیم، شامل حالم شده بود؛ بی آنکه شایسته آن باشم. چه نیکو مجلسی است این جشن؛ گویی تمام انبیا، به تهنیت گویی رسول خدا آمده اند و خلق، در شور و شعف، علی علیه السلام را شادباش گویند.

آن قدر در این سرور غرقم که در خویش نمی گُنجم.

جماعت، برای همراهی عروس، به سمت علی علیه السلام راه افتادند، کوچه ها را طی می کردند و من در شادی خویش، جماعت را می نگریستم. ناگاه، صدایی جماعت را از راه رفتن باز داشت؛

ص:۶۵

صـدایی که بـانوی مرا خطـاب کرده بود و طلب یاری می کرد. تمام مردم، منتظر جواب او بودنـد که ناگاه امر کرد که پیراهن کهنه اش را بیاورند. باور نمی کردم! مرا از تن درآورد و به سائل دارد. حتی آن زن سائل هم

باور نمی کرد. چه می کنید بانوی من؟!

جماعت، حیرت زده می نگریسـتند. من که بهت زده در دسـتان آن سائل پیر می نگریستم و در این اندیشه بودم که چگونه بی هیچ منتی مرا بخشـید و به سـمت خانه امیدش رفت؛ ولی دیدم که سائل پیر، چشـمانش را چون دو چشمه جوشان جاری کرده بود و زیر لب او را دعـا می کرد. من دیـدم که علی علیه السـلام با دیـدن من در دست آن فقیر بی نوا، قطرات اشک، بر لبخند زیبایش چکیـده می شـد. من دیـدم که رسول خدا از شـنیدن این واقعه آن قدر گریست که ندای «فداها ابوها» فضا را پر کرد. چه مجلس جشنی بود که با اشک پایان گرفت!

خداحافظ، بانوی من که خلق در حیرت زندگانی تواَند!

ص:۶۶

سه شنبه

۱۳ دی ۱۳۸۴

۲ ذی الحجه ۱۴۲۶

Jan.۳.۲۰۰۶

ابلاغ پیام تاریخی حضرت امام خمینی رحمه الله به گورباچف

خواب غفلت/حمیده رضایی

«بایـد بـه حقیقـت روی آورد، مشـکل اصـلی کشـور شـما مسـئله حـاکمیت و اقتصـاد و آزادی نیسـت؛ مشـکل عـدم اعتقـاد به خداست».

آهنگِ سـرگردانی تان را تاریـخ، نزدیک حس می کنـد - سال های از این پس سـردرگم در نابودی - می بینـد و هشدار می دهد، می بیند، اصـرار به اعتقاد به نور می کند تا در بیابان های سـرگردانی، مرزهای گسیخته کشورت را به دوش نکشی - بی آغاز و بی پایان، فنا و فراموش شـده - شـتاب در گام های اتفاق می پیچـد و صدای نور، بلندتر می شود تا اعتقاد را فریاد زند. امـا همچنان ایسـتاده ای و سـکوت کرده ای. همچنان ایسـتاده ای و نمی بینی در گریبانِ نابودی، فرو ریختنت را. ایسـتاده ای و گام هایت جلوتر از تو فرار کرده انـد و با چشم های مبهوت، نظاره می کنی. تو را هشـدار به نابودی نیز از خواب غفلت بیـدار نخواهد کرد؛ فقدان ثانیه ها را حس نمی کنی؟ دقیق لحظه

ص:۶۷

ویرانی ات را به انگشت نشان می دهد و همچنان با خشت هایی پاره پاره چون قلعه ای فرسوده در معرض باد، بر معابر گمراهی پای فشرده ای.

لهجه ویران شده ات را تاریخ می شنود، برزخی پیش روی توست، پلک های غفلتت را فشرده ای. فردا سر بر شانه های گریزان خاک خواهی نهاد.

این واقعیت ناتمام را نابودی کشورت پایان می دهد و هزار پاره می شود خاک زیر گام هایت و آن گاه، می نشینی و در گریبانت می میری. سرت به دیواره های درونت می خورد و خاموش می شوی.

نور را فراموش کرده ای و در شب نفس می کشی. هیچ تلنگری بیدارت نمی کند.

دیواره ضخیم قدرت، چشم هایت را بسته است. تو را به نور می خواند و نمی فهمی و صدای پاره پاره شدن کشورت، گوش تاریخ را کر می کند. فروپاشی مرزهایت و له شدن قدرتت.

همچنان گوش هایت را گرفته ای و چشم هایت را بسته ای؛ نه می بینی و نه می شنوی.

اعجاز قرن/عاطفه خرمی

پیرمردی صدای شکستن استخوان های توخالی «کمونیسم» را در قرن آهن و دود و سیمان می شنود؛ بزرگ مردی که نه اعجاز می کند؛ که خود اعجاز قرن است. چشم های نافذش، تا عمق حادثه ای را می بیند که نبرد وی قطب بزرگ بلوک شرق را درهم می شکند.

پیرمردی که نه از دریچه مصنوعی ارتباطات که از گستره دنیایی ماورایی، حوادث را می بیند و می خواند و می شنود. چه کسی باور می کند ذهن تیزبین او از اینجا - از این خانه محقر - عمق واقعه ای را برانداز کند که ذهن جهانیان از تصور آن عاجز است؟! آنان که باید پیام او را درک می کردند و

هشدار خردمندانه او را باور؛ تنها مات و مبهوت به عمق سادگی چشمانش خیره شدند و سکوت کردند؛ سکوتی که پایه های استوار حکومتشان را شکست. آنها هیچ گاه هوشیاری مردی را که از قله رفیع جمارانش، حوادث عالم را به روشنی می دید و تفسیر می کرد، باور نکردند. تا آن گاه که دست تقدیر، قضای مقدری را برای قطب کمونیست عالم رقم زد و صدق هشدارهای آن پیر خردمند، بر همگان آشکار شد.

می توانی تمام انگشتانت را در گوشَت فرو ببری. می توانی سرت را تا گریبان، در برف فرو کنی تا هیچ نبینی. اما نمی توانی طنین آوای بیدارگرانه او را احساس نکنی. نمی توانی تأثیر کلامش را بر چهارچوب عالم نادیده بگیری. نمی توانی بر جای خود بایستی و لرزش زمین را که در حال دگرگونی است، نادیده بگیری. نمی توانی خشت خشتِ دیوارها را دهان ببندی تا از شنیدن حقیقت نجات پیدا کنی.

تو می توانی در این شب سیاه، از تمام چراغ ها رو برگردانی، اما نخواهی توانست طلوع خورشید حقیقت را انکار کنی.

کلمات، در گوشَت طنین می اندازد. پژواک هشدارها را می شنوی. خود را به بی خیالی می زنی؛ اما ترس و واهمه، گریبانت را می فشارد. شاید بهتر است میز کارت را از جلوی پنجره های کاخ ریاست جمهوری این ابرقدرت پیر، دور کنی! شاید بهتر است از کاخ کرملین بیرون نروی! اصلاً موقع عبور از خیابان ها، شیشه های تیره رنگ اتومبیلت را نگاه نکن! اصلاً به نگاه های پرمعنای مردم چشم ندوز! اصلاً بهتر است منشی ات هر روز، روزنامه های روی میز را در سطل آشغال بیاندازد تا هیچ وقت نگاهت به تیتر درشت حقیقت نیافتد.

شاید بهتر باشد خودت و این ابرقدرت در حال زوال را دلداری دهی که کمونیسم، هنوز حرفی برای گفتن دارد. شاید بهتر باشد نامه ای که تمام دنیایت را دگرگون کرده، در کشوی میزت بگذاری تا هیچگاه نگاهش نکنی! گوش کن؛ صدای آژیر خطر است؛ چند روز بیشتر به نابودی کاخ آمال «استالین» نمانده است!

پنجره ها هم از این حجم سنگین تاریکی خسته اند. این پیرمرد عاشق، پیامی از ملکوت فرستاده است؛ ملکوتی که همیشه انکارش کردی، چون خورشیدی که در زیر پرتوی پرنورش، قدم زدید، ولی

خود را در تاریکی دیدی. لازم نیست به دوردست بنگری؛ لازم نیست بر سرانگشتان پایت بایستی، لازم نیست از ماشین سیاه رنگت پیاده شوی. پایان عمر شب آن قدر

واضـح است که وقتی در اتـاق کـارت، سیگارهای برگ را دود می کنی، می توانی دود شـدن پایه های کمونیسم را ببینی. یا وقتی در تصاویر اخبار، به چهره سیاست بازان کاخ سفید می نگری، لبخند از سر غرور و تمسخرشان را چون خنجری بر جانت احساس کنی.

در خیابان های سـرد مسـکو، صـدای خدا می آید؛ صدایی که هیچگاه خاموش نمی شود، صدایی که پایه های کهنه «کرملین» را سست تر کرده است، صدایی که در خانه کفر گلدسته های ایمان را بذر می کارد.

مردم، قفل از زبان هایشان برداشته شده و نام خدا را زمزمه می کنند؛ بی واهمه از جوخه های مرگ استالین و لنین.

کاش زودتر به علاج واقعه می پرداختی!

کاش زودتر به فکر می افتادی، کاش زودتر سراغ همان پیرمرد ملکوتی می رفتی تا درد امروزت را دیروز درمان می کرد!

ص:۷۰

چهارشنبه

۱۴ دی ۱۳۸۴

۳ ذی الحجه۱۴۲۶

Jan.۴.۲۰۰۶

روز جهاد کشاورزی

دست های تو/روزبه فروتن پی

دانه، با لبخندی به رنگِ بهار، سبز می شود.

اینک، دو دستِ سبزِ اوست که به سمتِ نور می روید و قد می کشد.

به اطراف می نگرد، بسیار لبخند می بیند و بی شمار دست های سبزِ دعا.

زمین، از هر طرف، تا چشم کار می کند سبز است و سرشار از لبخندِ دانه ها و دست های سبز.

و این همه از مهربانیِ دست های توست، ای کشاورز!

کشاورز! مزرعه دلت سبز!

تو قرن هاست که بارِ سنگینِ رنگین شدنِ سفره های جهان را به دوش می کشی.

دست های تو، سبزترین درختانِ نعمتند.

ص:۷۱

دست های تو، حرف های تشنه خاک را می شنوند.

دست های تو، زمین را می فهمند.

دست های تو، آسمانِ برکت است و پینه های دست هایت، ستارگانی که روشنیِ شب های ماست.

دست هایت جاری ست. عطرِ دست های تو از گندمزارانِ طلایی، تا شالیزاران سبز، مشامِ جانها را می نوازد. در دست هایت رازی ست که عطشناکیِ خاک را سیراب می کند.

رازِ دست هایت را زمین می داند و آب و آفتاب و جهان گردونه ای در آغوشِ رازِ دست های توست.

بهار، از دست های تو آغاز می شود... .

حسرت رویش/علی خالقی

این خاک به ظاهر مرده، تنها بخش کوچکی از قدرت لایتناهی پروردگار بی همتاست تا چشم های در غفلت مانده آدمی را به حقایق روشن نماید.

اراده خداوند در تن تکیده خاک جاری شده تا دست های توانمندی این وجود ترک خورده خو کرده به پاییز را با همت خود احیا کنند.

آدمی به طبیعت اطراف خود چنان محتاج است که بقای خود را منوط به پیدایش معجزه آسای طراوت و سرسبزی محیط می داند.

زمین، بی تابانه ترین درودهایش را بدرقه کشاورزان می کند و آسمان، آبی ترین نگاهش را نثار سخاوت دستانشان؛ آنان که خاک تیره، بی صبرانه انتظار دم مسیحائیشان را می کشد، تن برهنه دشت را پیراهن بلند سرسبزی می پوشانند و آب سرگردان را به میهمانی طراوت و زیبایی دعوت می کنند.

شمیم تازه رویش را بر گرده بادهای دوره گرد، سوار می کنند تا تمام زمین را حسرت رویش فرا گیرد.

ص:۷۲

بوی دل انگیز بهار را مرهون دستانی هستیم که طراوت خویش را بر تن خشکیده خاک می دهند و خزان زمین را زینت دستان خویش می کنند و با نظاره این برکات، از تلاش خود چشم برداشته و سرچشمه بی منتهای فیض را ستایش می کنند.

معادن زرخیز گندم، خزائن زمرد نشان زیتون و انبارهای عقیق وار سیب که زینت سفره های رنگین ماست، رهین رنج بی چشم داشت این آسمانیان است.

هر صبح که خورشیدوار گستره بی جان دشت طلوع می کنند، خاک باور می کند که باید تحرکی نو را در سرنوشت خویش بگنجاند و خود را به تقدیر دستان زندگی بخش اینان بسپارد؛ اینان که سکوت متراکم شب را از صورت خاک می زدانید و خود را در شکاف خشک زمین جاری می کنند.

کدام گوشه خاک، از نگاه سبزشان نمی تپد و از امید عنایتشان لبریز نمی شود؟ کدام گیاه است که طراوت را از آنها وام نگرفته و کدام برگ است که همرنگ قامت سبزشان نشده؟!

ساقه ساقه زمین را به آسمان نزدیک می کنند و ریشه ریشه بر کویرستان های بی رمق خاک، چنگ می زنند. هر سال، رستاخیز تلاششان، زمین را میهمان بهار می کند و سفره ها را از عطر سخاوت دستانشان لبریز.

غیر از غیرت آهنین آنها، چه کسی را یارای چنین شکوهی است که دست مایه تلاششان، تبسم صبح را رنگ و بوی تازه ای است. امتداد نگاه کشاورزان، سبزترین تصویری است که درختان به یاد دارند. سبز باد غیرت سبزاندیشان!

پاسدار برکت های جهان/روزبه فروتن پی

صبح

به مزرعه می رود

با یک بغل گلِ ایمان

ص:۷۳

که از باغِ سجاده

چیده است

صبح به مزرعه می رود

تا گُلِ آفتاب گردانِ خورشید را

در آسمان

بکارَد

ظهر که می شود

در سایه ایمان می نشیند

سفره سادگی اش را

پهن می کند

و آسمان

از عطرِ نان و پنیر و ریحان

سبز می شود

و آن گاه باز از باغِ سجاده

گلِ ایمان

می چیند

عصر

دست هایش را

به آسمان می بَرَد

قدری ابر

می آوَرَد

ص:۷۴

و بر تشنگیِ سبزِ مزرعه

می بارد

غروب،

بیلِ خستگی را

بر دوش می گذارد

و در جاده ستاره ها

به خانه می رسد

شب

دوباره

به مزرعه می رود

داسِ ماه را

از طاقچه آسمان برمی دارد

و پاسدارِ برکت های جهان می شود

ص:۷۵

جمعه

۱۶ دی ۱۳۸۴

۵ ذی الحجه ۱۴۲۶

Jan.۶ .۲۰۰۶

درگذشت نیما یوشیج، پدر شعر نو

وارث روشنی/عباس محمدی

«نیست یکدم شکند خواب به چشم کس و لیک... اشک در چشم ترم می شکند».

نیما هم رفت. چقدر تنها شدیم! بغض این غزل ها کجا خواهد ترکید؟ دلشوره شعر نو را کدام شاعری آرام می کند؟ کدام اشکی می لرزد؟ طغیان این همه شعر ناگفته را که این همه بوی ایران را می دهد، این همه شعرهای ناگفته ای که در برگ افرا و توسکا و بلوط و سرو و بید مجنون و... این همه شعری که در برگ برگ جنگل، معطل مانده تا نیما شعرشان کند. این همه ابری که نباریدشان، معطل شعر شدنشان در باران های شعر نیماست. این همه آفتابی که سر نزده تا روزهایشان را نیما شعر کند. این همه فرشی که بافته نشده تا شعر نیما ببافدشان. این همه شب هایی که بی ماه طلوع می کند داغ نیما را.

این همه تاریکی که می خواند: «می تراود مهتاب/ می درخشد شبتاب».

ص:۷۶

چقدر عاشق که عاشقانه اشک می ریزند جاودانگی ات را، عاشق ترین! «در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام/ تو را من چشم در راهم/ من از یادت نمی کاهم شباهنگام».

روز، با چمدانی از تو بر بالای تپه های سرسبز نور ایستاده نام نورانی ات را که در پرده های خانه شعر، با نسیم می رقصد و کوه، تماشا می کند آفتاب را که در چشم های همیشه ابری ات موج می زند.

هنوز خانه ات بوی شعر می دهد.

کدام شمعدانی پشت پنجره ات نمی رقصد این همه شعر عاشقانه را این همه زندگی شاعرانه را؟! اگرچه «سقف آسمان کوتاه»، اگرچه «خانه ات ابری»، ولی صدای نی، نینوای آشوب سینه ات را زار می زند در «افسانه های» بعد از این کتاب هایمان؛ مانند شعرهای نافراموشت که همچون نام ماندگارت، هر دم تمام خزر را موج می زند که تو «وارث خرد و روشنی» بودی.

رواج قبیله نور /محمد کاظم بدرالدین

بر دیوار تنهایی، قابی از شعرهای غروبیِ نیما را می آویزم:

«من دلم سخت گرفته است از این

میهمانخانه مهمان کش روزش تاریک»

نیما، چقدر پیاله هایی از رؤیای خالص را در ذهن شعر می ریخت!

نیما، خاکِ انزوا را از روی واژه های بومی زدود و جلایی دوباره به چشم ها داد. آینه ها با نوگراییِ دهانش، آوازه اش را به تکثیر نشستند. نیما با چهره های متفاوتی که از کلمات عیان کرد، جهانِ ادب را برایِ ورود به جاودانگی، توشه داد.

اینک اندیشه های باران زا، کوچ او را در اندوه یادها، به سوگ نشسته اند و همایشِ پاسداشت، در جنگلِ تغزل - زادگاه نیما - برپا کرده اند. نیما، طرب انگیزیِ، صبح، از آسمان شعرش سرریز می شد.

«یادِ نوایِ صبحش بر جای»

او «در دِنْج جایِ جنگل» به خلوت خود رنگ شعر می زد.

ص:۷۷

فریادهایش «شکسته اگر در گلو» از دیوان ابری اش چون گَلی بوئیده می شود:

«آی نی زن که تو را آوای نی بُرده ست دور از ره، کجایی؟

آی آدم ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید»

از دیوان نیما، چندین شاعرِ بهار و چندین بهارِ شاعر زائیده شده است.

سخاوتگری نگاه گرم و تازه اش از رواج قبیله نور می گوید: «من به روی آفتابم.» سلوکِ نویِ نیما در شعر، او را به شناخت جدیدی از زندگیِ فناپذیر رسانْد:

«نه این زمین و زندگی اش چیز دلکش است».

او ناله هایی که از روز ازل بنا بود شعر باشند را در خانه ابری اش پراکند.

هنوز هم گل های تشنه لب پنجره در فراق نیماواره ها یک پارچه می خوانند:

«کِی می رسد باران؟»

غروبِ «ماخ اولا» هماره مردی را می سراید که روزی او را یاد کرده بود. اینک این زمزمه های وفاداریِ ماخ اولا:

«گَرَم یاد آوری یا نه، من از یادت نمی کاهم».

نیما، قصه خوان باران/قنبر علی تابش

او چشم هایش را در باران شسته بود. او با «نگاه تازه»اش طرح نو در ذهن کهنه زمانه اش ریخت. در شعر او تراوش مهتاب، «غایت شعر» نبود؛ تراوش مهتاب در شعر او برای آن بود که «غم این خفته چند» را آفتابی کند.

در شعر او درخشش شبتاب، کشف تازه ای نبود که ذهن جست وجوگرش را اشباع کند. در شعر او درخشش شبتاب، تازیانه ای بود بر هر چه رخوت و خواب، در شعر او درخشش شبتاب، صلای بیداری بود، صلای زندگی.

او شعر را در «بحر» نمی جست، بحر را در شعر می جست. او در شعر، در جست وجوی موج بود. او خود سرکش ترین موج بود که خواب ساحل نشینان را آشفته می کرد:

«آی آدم ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید / یک نفر در آب دارد می سپارد جان.../ یک نفر دارد که دست و پای دایم می زند / روی این دریا...»

نیما، شاعر می و پیاله نبود؛ شاعر جنگل و باران بود. ابرهای همه عالم در دلش می گریست. نیما قصه خوان «رنگ پریده» و «خون سرو» بود.

نیما شاعر چشم و خال و ابرو نبود؛ شاعر «خانواده سرباز» بود، شاعر رنج های دیرین «شب پا»، شاعر «شهید گمنام».

خانه او ابری ترین خانه جنگل بود؛ ابرهای پر از غم، ابرهای پر از باران.

از پنجره خانه او روی زمین یکسره ابری بود. «و همه دنیا خراب و خرد از باد».

او همیشه چهره اش گرفته بود: «من چهره ام گرفته/ من قایقم نشسته به خشکی/ با قایقم نشسته به خشکی فریاد می زنم: امدادی ای رفیقان با من!»

با این همه نیما ناامید نبود؛ اگرچه بسی خسته بود. او همیشه «نوبت روز گشایش را در پی چاره» بود.

اگرچه کشتگاه او خشک آمده بود در کنار کشت همسایه، اما او هرگز از رحمت باران ناامید نبود؛ او همیشه یک چشم به آسمان داشت. این صدای او است که هنوز هم از زبان جنگل برمی خیزد و به آسمان می رود:

«قاصد روزان ابری داروگ کی می رسد باران؟»

او در وزش سهمناک ترین بادهای یأس و ناامیدی، چراغ امیدش را همچنان پرفروغ نگه داشت:

در نخستین ساعت شب

...

او همیشه در انتظار کسی بود؛ در انتظار یاری، نگاری!

«تو را من چشم در راهم شباهنگام / که می گیرند در شاخ تلاجن سایه ها رنگ سیاهی/ وزان دلخسته گانت راست اندوهی فراهم / تو را من چشم در راهم».

هم صدا با صبح/علی خالقی

تو از تبار درختان سبز بودی که قلم را قـدرت رویش دادی و به کلمات آموختی که اگر مانـدگاری را می جوینـد، باید بارور شوند و در تمامی صفحات، ریشه بدوانند.

چگونه هوای نمناک زادگاهت – یوش – تو را فراموش کنـد که تا وقتی اشعار تو زنـده است، بوی دیوارهای شـهرت، فضا را مطبوع می کند؟!

جنگل به یاد تو نفس می کشـد و باران، صدای تو را در لابه لای برگ های سرسبز شـمال، جست وجو می کند. رودخانه ها، ترانه «داروگ» را فراموش نمی کنند و آینه زلال اشعارت را فریاد می زنند. با کدام نسیم هم آغوش بودی که لطافت از بغض کلماتت می تراود؟ در خنکای کدام رود تنت را جاری کردی که تمام سینه ها را به طنین اشعارت آرامش دادی؟

صدای پرمهرت، پژواک همدلی و عشق بود و صلابت نگاهت، تجلی روشنی.

دست نوازشگرت، واژه واژه در پهنه پهناور معانی تاخت تا کلمات را به اوج بودنشان سوق دهد.

آه، ای شاعر! شعر را بهانه کردی؛ تا دردهای ناگفته سرزمینت را فریاد زنی. شعر را بهانه کردی تا شاید خواب را بر چشم های خاموش، حرام کنی، یا غم خفتگان را بر خاطر همیشه نگرانت هموار نمایی. تو را باید از پرنده «خوش خوان» اشعارت پرسید؛ از همان «آواره مانده از وزش بادهای سرد»، از ققنوس – پرنده ای که بال و پر سوخته اش در تمام کلماتت آشکار است.

ای بلندای معرفت را دیده! حقیقت را واژه به واژه سرودی و آن را افسانه خواندی. با صـبح، هم صدا شدی تا از مبارک نسیم صبحگاهی، جان خفته قومت را خبر دهی و خار از جگر برداری. تو را با صـداقت، نسبتی دیرینه بود؛ ولی با سـکوت میانه ای نداشتی. مگر می توانستی سوز دل مردمت را ببینی و سکوت کنی؟!

طبع بلندت، دغدغه شاعران است.

نـام تو را بایـد از اهـل قلم پرسـید؛ از آنان که شـعرهایت را خوانـده انـد و از قـدرت قلم به وجـد آمـده انـد، آنان که تو را در چکادهای بلند ادب می جویند، ای پدر یوش!

در حوالی یوش/حسین امیری

سربازی پوتین های زخمی اش را به کودکی بخشید

و به آب زد.

و سواری از اسب پیاده شد تا

مثل پابرهنگان راه برود

امشب، صدای مشاعره بیدمجنون و آب می آید که به اثبات اجداد شاعرشان قیام کرده اند،

و ققنوسی، دنبال گمشده تاریخ تکاملش آمده

و دیوانی یتیم، که دنبال پروردگار خویش هروله می کند.

مرد با ابروهای سپید و چروک های آشفته صورتش با قدی کمانگیر

آخرین شعرش را می خواند:

«شعر رحیل»

و پسرکی که روزنامه ای در دستانش گرفته

و برای درختان سپیدار تبلیغ می کند:

خبر جدید! ققنوس رفت.

ص:۸۱

شنبه

۱۷ دی ۱۳۸۴

۶ ذی الحجه ۱۴۲۶

Jan.۷ .۲۰۰۶

شهادت زائران خانه خدا در مکه، به دستور امریکا

خون چکاوک ها/عباس محمدی

آسمان را در مشت هایشان گره کردند تا مرگ را با نفس هایشان بر مشرکین پرتاب کنند و برائت بجویند از مشرکین، از شیطان و از هر چه بوی نفرت دارد.

بغض هایشان را مانند فریادهایشان در مشت هایشان مچاله کردند تا هر چه شیطان را رمی کنند؛ رمی کنند هر چه زنجیر را که به پر پرواز بسته است و بشکنند شیشه هایی را که رو به هیچ بهاری باز نمی شود؛ همان شیشه هایی که شیطان، پلک هایش را پشتشان وامی کند. اما چشم زخم چشم های شور شیطان امانشان نداد که این همه گل بهار را تماشایی کنند. امان نداد که شکوفا شوند گل های همیشه بهار، بر دیوارهای کعبه تا بوی عشق و عدالت را منتشر کنند. امان نداد؛ اما نمی دانست، نمی دانست که نمی توان با هر چه سرما، جلوی انتشار بهار را گرفت. نمی دانست هر چه تازیانه های باد، شدیدتر باشد، عطر گلبرگ های پرپر شده، بیشتر هوا را پر می کند. نمی دانست خون چکاوك ها که راه بگیرد، زیباتر و رساتر از هر چکاوکی، آزادی و عشق را آواز می کند؛ حتی بلندتر از هر آوازی، آن قدر بلند که تمام کوه های جهان،

پژواکش کنند در گوش تمام سال هایی که زمین خواب بوده است. تمام سال هایی که زمان فراموش کرد. تمام سال هایی که هیچ ساعتی نشمرده باشدشان. نمی دانست که خون، تمام راستی را فریاد می زند؛ بلندتر از تمام دروغ هایی که تیتر روزنامه ها و رسانه های جمعی و سایت های خبری از لب های شیطانی شان منتشر می کنند. نمی دانست که خون، فریاد می زند آنچه را که او می خواهد پشت پلک هایش پنهان کند.

می خواست؛ اما نتوانست این همه خون ریخته بر خیابان های منتهی به خانه خدا را - همان طور که نتوانست آه این همه مظلوم را - پاک کند. شبیه همان قطره خون هایی که بر مژگانش راه گرفتند، شبیه همان قطره خون هایی که بر شیشه آسمان خراش های سعودی، راه گرفت تا بوی نفت را، بوی دلار را و بوی هر چه نفرت را پاک کند؛ از هر چه خیابان های اطراف کعبه که بوی خدا را در لابه لای بوی پول و نفت گم کرده اند.

طواف خون/طیبه تقی زاده

آمده بودند تا گرد کعبه عشقت طواف کنند. آمده بودند که جان بشویند در چشمه های روشن زمزم. آمده بودند زلال شوند. گرداگرد حرم، تو را فریاد بزنند و به ربوبیت تو بار دیگر اعتراف کنند و جان خسته خویش را در نورانیت محض تو غسل دهند.

چه عاشقانه غرق در ستایش تو بودند؛ از خویش رها و به تو پیوسته. می دانستند پس از سرگردانی هایشان، امواج بی کران عنایتت، آنها را در برمی گیرد. آمده بودند از خویشتن رها، تا به وسعت تو بپیوندند، تا از زمزم مهر تو بنوشند؛ در مقام ابراهیم بایستند و دو رکعت نماز شکر بگذارند.

آمده بودند بر هر چه شیطان وسوسه است، سنگ بیاندازند و هفت مرحله در سماع درآیند.

آمدند و فریاد برآوردند بر سر هر چه شرک و برائت خویش را از تمام مشرکان اعلان کردند. هفت شهر عشق را در لحظه های طواف عارفانه، پشت سر گذاشتند؛ گویی در نور بی کرانت حل شده باشند! چون پرندگان از قفس رها، از تن رها شدند. ذرات وجودشان پرنده سان به تو پیوست و در خون عشق غلطیدند و بهای عشق را پرداختند.

زائران خانه حق، به حق پیوستند. پروانه سان به گرد شمع حق سوختند و آتش گرفتند و شعله شعله از روشنان حق، نور گرفتند.

ص:۸۳

درگذشت جهان پهلوان تختی

پهلوان همیشه دوست داشتنی/عباس محمدی

تابوتت بر شانه ها راه می رود تا نشان دهد راه آزادی از کدام طرف است. گرمای وجودت هنوز در هوا شناور است تا در عطر صلوات های مردم، جوانمردی پوریای ولی راه بگیرد و «لا اله الا اللّه»هایشان فریاد بزنند که هنوز جهان پهلوان زنده است.

عدالت خواهی ات، اشک هایی ست که بر گونه های تشییع کنندگانت راه گرفته است تا نشان دهد که همه دنیای کوچک تو در همان دایره طلایی کوچک کشتی ختم نمی شد که سکوتت فریاد بزنند و

مردم داری ات را نه بوئین زهرایی ناامید را ناامید می کردی، نه کشتی گیر مصدوم روس را.

پهلوان همیشه دوست داشتنی! همیشه دوست داشتی مردم را از خودت راضی نگه داری، مردم را شاد کنی با ظاهر شدن بین مردم، با هم درد و هم دل شدن با مردم، با هم قدم شدن با آنها، با گرسنه خوابیدن ها، با زیر بار زور دستگاه های حکومتی نرفتن و با زیر بازوی بینوایان را گرفتن، با مدال های رنگارنگی که هر سال، از آن سوی مرزها برایشان با لبخندی بی پایان به ارمغان می آوردی؛ تا بین حلقه های گل و بوسه و لبخند و صمیمیت شان غرق شوی تا آغوش گرمشان، بار دیگر بیادت بیاورد که چقدر خوب می توانی این انسان های تهی دست دریادل را دلگرم نگه داری؛ آن قدر که حرارت نفس هایشان، خورشید را بسوزاند.

ص:۸۴

به خاطر مردم می سوختی؛ مثل شمعی جان به سر شده که این سوختن برایت لذت داشت که خوب می دانستی آخرتت را نسوزانده ای؛ چرا که دستِ رد به سینه دنیای لذیذ، با تمام میزها و منصب هایش زدی، تا برای همیشه، نفست حق باشد و گرمای نفست، گرمی بخش زمستان های بی آتش مردم پایین دست، ایستادی؛ همچون دماوند که به مردانگی همیشه ایرانی ات جهانی تکیه کند؛ جهانی که برایت کوچک تر از تیله های پسر بچه های محله تان بود، جهانی که هر چه در اشک های ناتمام چشمانت شستی، پاک نشد. هر چند افق های دور را در آن دیدی؛ افق های که از آفتاب شروع می شد؛ افق هایی که جاده های تابوتت به آنها ختم شد.

در سایه اقتدار بازوانش/محمد کاظم بدرالدین

در سوگِ بازوانِ «تختی» نشسته ایم؛ بازوانی که قدرتشان از منتهی الیهِ جوان مردی می آید.

آنچه از باشگاهِ «پولاد» تا آرامگاهِ «ابن بابویه» گذشت، تنها گذشت بود.

در سایه اقتدار بازوانش، تهی دستان و بی سرپناهان مأوا گرفته بودند. شهریور ۱۳۴۱، بوئین زهرا و غلامرضا تختی تکان خوردند. او در آن شهر نبود؛ اما چندین بار فرو ریخت و همدردی خود را برای زلزله زدگان ارسال کرد.

گفت: «حاضرم در کوچه و خیابان به راه بیفتم و دستِ نیاز به سوی هموطنان دراز کنم». و حاصل دو روز پیاده رویِ تختی در خیابان ها، استقبال بود و مساعدت های مردمی.

این حادثه ها چیده می شد تا مردان میدان حرف و عمل، تفکیک شوند. تختی با دستانِ توانای خود، فروتنانه پُلی می زد بین متمولین و محرومین. او از میان مردم برخاست و رقیبان و حریفان حتی او را خواستند. تختی، اسوه ای جهانی بود که به برگ های زرین افتخاراتش، آفتِ غرور نیفتاد.

بزرگ ترین مبارزه های تختی شاید بیرون از تشک بود.

پیشتازیِ او در میدان جهاد اکبر، ایران را به حرکتی از رادمنشی وامی داشت.

ص:۸۵

بر سکویِ قهرمانی، لبخندش نمی روئید؛ اگر سهمِ عمده ای از قوتِ بازوانش را به حسابِ مستمندان واریز نکرده بود.

بی نامِ تختی، فتوتِ ایران، محافل را به جاذبه نمی کشاند.

تکیه گاه قهرمانی/حمیده رضایی

همچنان تاریخ، نامت را به سرافرازی بر تمام گودها و گذرها فریاد می زند. همچنان شکوه نامت، ایران را یک پارچه شور و هیاهو می کند. تکیه گاه این خاک، بازوان تناور توست.

مردانه، میادین را به زانو درآورده ای. بر اریکه جهان، شکوهت چشم گیر است.

نبند! پلک نبند این دریچه های روشن تا همیشه را.

شانه های استوارت، تکیه گاه قهرمانی این ملت - یادگاری همیشه جاوید - است.

نبند؛ این پنجره های تازه را رو به هوای این دیار نبند. میادین، منتظرند.

چنگ بر گرده خاک برده ای و مرگ، چنگ بر تمام تنت.

تو را تاب نیاورده اند خورشیدستیزان. هنوز لبخند آرامت، آرامش این دیار است - بزرگی این خاک - .

خورشید، از پس مدال سرافرازی ات می درخشد؛ اما نیستی.

پلک هایت را بر هم نگذار که باران، پشتِ شیشه ها شدت می گیرد. همچنان دستان مهربانت، خاطره این خاک است.

اگرچه سربلند از میدان بازگشته ای؛ اما سرت را بالا نگرفته ای به غرور. خورشید، بر شانه هایت سنگینی می کند. نبند؛ چشم های آفتابی ات را نبند!

حریف می طلبی؛ زمان در خود نمی گنجد؛ اما کسی هیاهوی پیش آمدن روبه رویت را جرئت نمی کند.

خاک، زیر گام های پهلوانی ات سر خم کرده است.

ص:۸۶

بزرگ مردی ات را این سرزمین فراموش نمی کند.

تاریخ تو را از یاد نمی برد و مرگ، پایان نام بزرگت نیست.

گذشته ای و تا همیشه رد گام هایت به جوانمردی بهار باران باد.

رستم وار/خدیجه پنجی

داغت را شعله شعله بر دل سوخته دنیا گذاشتند تا بازوان تناورت را حسرت به دل شود.

اما بادها، آوازه شکوهت را وزیدند بر تمام گودها و گذرها و معبرها.

جهان پهلوان! غرور ترک خورده این خاک، به بازوان تناورت بارور شد و گودی زورخانه ها، خاطره ات را چرخیدند و پهلوانان در خیال بزرگی ات بالیدند.

دلاور! غرور دیرسال این سرزمین، بر شانه های کوهوارت جریان داشت و در بازوان تناورت می وزید؛ آن گاه که پشت حریفان را با خاک آشنا می کردی.

ای آشنای خاک که پیشانی ات بارها، به سجده درآمده بود خشوع و فروتنی ات را!

روشنان شکوهت، تکرار هزار باره پهلوانی بود در گوش پیر و جوان و افسانه ماندگارت، نقل محافل. این بار، شاهنامه حماسه تو، نجوای بادها و رودهاست که رستم وار، بوی پهلوانی و مردی را می پراکندی در شامه خاک!

میدان، عرصه کوچکی است برای بزرگیِ اقتدار تو که خاک؛ نه جای عقاب است!

سکو چقدر حقیر و پست است برای بلندای عظمت و شوکتت!

تو که هیچ گاه روشنای مدال های کوچک و بزرگ، اسیرت نکرد.

حماسه، مدال نمی خواهد و تو حماسه ای بودی برای یک ملت؛ حماسه ای شگرف که «شغاد»های زمانه، تاب نیاوردند پهلوانی ات را، اقتدار و عظمتت را، محبوبیت و عزتت را.

داغت را به دل ایران گذاشتند تا ماجرایت، شاهنامه ای شود برای وطن و شگفتا تو که خوب می دانستی اصالت، کجا خانه دارد که یک آن، زانوانت نلرزید!

ص:۸۷

فرزند خلف ایران! تو پرچمدار قرن ها غرور و اقتدار ملتی بزرگ بودی در ازدحام ناباوری ها و نماینده تمام نمای رشادت این مرز و بوم، در شبیخون سلطه و ستم.

هر چند سال ها بگذرد، شاهنامه ات خواندنی تر و شیرین تر می شود.

از یاد نمی روی/ابراهیم قبله آرباطان

ضرب آهنگ قدم هایت، تاریخ را به شور می کشاند.

گودهای افتخار برایت کِل می کشند.

«کباده ها» و «میل ها» به بلندای بازوان تو در آسمان می چرخند و دور می گیرند.

صدای ضرب مرشد، هنوز هم برای تو بلند می شود.

از گودها و گذرها، تا میادین و مضامین، تو را به نام پهلوانی فریاد می زنند.

تو هنوز همان جهان پهلوانی که کمربند همت و غیرت بر کمر می بندی و تمام ایران، تو را چشم می شوند.

تا به خاکْ افکندن رقیب را فریاد بزنند و صلوات بفرستند.

شانه هایت برای همیشه، سایبان یک ملت بزرگ است و بازوانت، امید غیوران.

هنوز هم که هنوز است، نامت طلاکوب پیشانی تاریخ است.

زنده هستی؛ تا زمانی که غیرت زنده است.

زنده هستی؛ تا زمانی که مردانگی در گودها و میادین معنا دارد.

جهان پهلوان!

آن گاه که از دهانت، عطر «یاعلی» می تراوید و ضرب ها برایت می نواختند، گودها برایت کمر خم می کردند و هراس افتادنت نبود.

چرخ می زدی و رقیبان، برابرت زانو می زدند.

چرخ می زدی و افتخار، مدالی طلایی می شد که خودش را به گردنت می آویخت.

قهرمانی، لباسی بود که برای تن تو دوخته شده بود.

هنوز هم پهلوانی به نامت می بالد.

تو از یادها و خاطره ها نخواهی رفت.

جهان پهلوان/علی خالقی

هنوز به یادت دارند، آنان که با دیدن تو، فریاد در گلویشان می شکفت. هنوز تشک های کشتی، حماسه آفرینی هایت را فراموش نکرده اند.

هنوز در و دیوار ورزشگاه، فریاد «تختی، تختی» را از یاد نبرده است.

جهان پهلوان! نامت، شهر را لبریز هیجان می کرد و پرنده ها، سرود شادی را بر شانه های تو می آویختند؛

وقتی که با غیرت بیدارت، سکوهای فشرده را از شادی به انفجار می رساندی، تشک های کشتی، جای بازی بود؛ اما تو عشق را تدریس می کردی. انگار تمام سالن کشتی در مشت تو بود! اشاره می کردی، فریاد می رویید و نامت دهان به دهان می چرخید و حماسه هایت، شهر به شهر، شور می آفرید.

جهان پهلوان! سرمست کدام باده بودی که میخانه ها را به میخواران سپردی و شُهرت و افتخار دنیا را ارزانی اهلش نمودی و خود، در یادها و خاطره ها ساکن شدی؟!

وجودت، عاری از آلایش های دروغین بود و مردانه مرگ را بر تحملِ ذلت ترجیح می دادی.

به کدام دوردست می نگریستی که آسیمه سر و هراسان، به سویش دویدی؛ آن چنان که خود را در قلب ها جا گذاشتی؟

بازوبند پهلوانی ات را کدام سو انداختی تا یَلان و قلندران در حریم مقدس زورخانه ها، درس فروتنی را یاد بگیرند؟

خاطرات غرورآمیز جوان مردی ات، هنوز نُقل محافل ره پویان مردی و مردانگی است؛ چنان که آسمان در برابرت سر تعظیم خم کرد و تو مشتاقانه پیشانی اش را بوسه دادی تا بر تارک جهان، نام تو بماند.

ص:۸۹

عالم، اسیر پنجه های پولادین یلانی است که عشق را آمیخته حیات پربرکت خویش کردند و زندگی را با تمام زرق و برقش، بر مرگ با عزت، ترجیح ندادند. تو آن قدر بزرگ بودی که دیگر در زمره نام آوران کشتی، جایگاهی شایسته ات نبود.

از هیاهوی متراکم زمان خسته شدی. مقصود تو این همه غوغا نبود؛ دیگر سر و صدای شبکه های خبری و نشریه های ورزشی، توجه ات را جلب نمی کرد. دیوارهای شهر، زندان آرزوهایت بود و تو چون ابرمردی که درد مردمش را می بیند، خون می گریستی.

صدای اذان مسجد بلند است؛ اما در صحن آن دیگر تو را نمی بینم.

زورخانه هم عجیب دلتنگ توست؛ چرا که ورودت را سال هاست انتظار می کشد تا با آمدنت، مرشد، همه را به صلوات امر دهد و تو خاضعانه دست بر سینه بگذاری و از بزرگ ترها رخصت بگیری، یا علی علیه السلام بگویی و وارد گود شوی و دوباره چرخ بزنی؛ چنان که برای سلامتی ات، فضای اطراف، مملو از صدای صلوات شود.

مرد ناتمام/حسین امیری

درویش موسپید خواند و گذشت و جوانکی آمد که تازه پشت لبش سبز شده بود.

جوانه گلی را روی قبر انداخت و فاتحه اش را ناتمام گذاشت و رفت.

سر مزار تختی، همه حرف ها ناتمام می ماند. او شعر ناتمام افسانه های سرزمین پدری ام بود که مردی و مردانگی را تمام کرد و ماند.

تختی بزرگ! در ناتمام ترین شهرهای ما، ناتمام ترین خیابان ها به نام توأند. راستی، چرا آنها که ناتمام می میرند، هیچ وقت تمام نمی شوند؟ رابطه بین جوان مرگی و همیشه بهار شدن چیست؟ نمی دانم! شاید برای اینکه دیگر پیر نمی شوند.

کاش، پیر می شدی، تختی! ورزش ما احتیاج به پیر دارد!

ص:۹۰

اجرای طرح استعماری کشف حجاب، توسط رضاخان

دست های شیطان/خدیجه پنجی

هیاهوی بادهای هرزه، می لرزاند پشت شهرِ در وحشت فرو رفته را.

صدای چکمه های شیطان است که از پس دیوارهای خانه ها، لرزه می افکند بر اندام کوچه های خاموش.

پشت هر دیوار، چشمی در کمین نشسته است. غیرتی پوسیده در رگه های شهر می دود. پنجره های بسته در هراس باز شدن، درهای بسته، در اندیشه کابوس های مداوم.

حال و هوای شهر، چقدر توفانی است! آسمان تیره از التهاب چادرهای سیاه. زنی عفافش را محکم می فشرد و بی پناهی اش را دوان دوان به انتهای کوچه می رساند و صدای چکمه شیطان که در اندیشه دریدن پرده حیا می شتابد.

دستی چنگ می اندازد بر سیاهی چادر زن و اندوهی غریب، شکوفه می زند.

مبارزه ای نابرابر بین فرشته و شیطان، جنگی خونین بین کبوتر و کرکس.

مبارزه ای بین عفت و بی غیرتی. ننگی در زهدان تاریخ، متولد می شود و روزهای تاریکش را، قهقهه می زند و عفافی دریده می شود و باد، بوی خونین گیسوان سیاهی را می پراکند در گستره آسمان. چادر زن، رها در باد و چکمه ها آرام و بی دغدغه باز می گردند.

و این بار شاید چشم های در کمین، شکستن حرمتی دیگر را به انتظار نشسته اند.

ص:۹۱

صدای استعمار، این بار از تاریکنای حنجر رضاخانی برخاسته است.

دستان ابلیس، این بار از آستین رژیم پهلوی برآمده تا هویت زنان مسلمان را از سر بردارند. تا میراث چندین قرن اعتقاد و ایمان را به دست باد بسپارند. تا پرورش یافتگان مکتب عفت و حیای فاطمی علیهاالسلام را عریان به نمایش بگذارند.

طرح توطئه چیده شد، عنکبوت های پیر، دام تنیدند و اندیشه های شومشان را شعار آزادی «زن ایرانی» عنوان کردند. می دانستند تا چادر هست و حجاب هست، دین پابرجاست.

سیاهی چادر زن مسلمان، رو سپیدی اسلام است.

چادر یعنی دژ محکم عفاف، یعنی حصار غیرت، یعنی نسلی معتقد و باایمان، یعنی کوتاهیِ دست ابلیس.

می دانند گره روسری زنان تا محکم است، گره از پای هوس و شهوت باز نمی شوند.

و یا به گفته آن بزرگ «اصلاح یک زن، اصلاح یک فرهنگ است».

می دانند بزرگ ترین حربه ابلیس برای وسوسه، این موجود لطیف است. زن تا وقتی در حجاب باشد، دست نیافتنی است. پس شعار آزادی سر دادند. به نام آزادی، چادر از سر زن ها کشیدند.

ولی من، گره روسری خود را محکم تر خواهم بست.

من چادرم را به دست بادهای هرزه، نخواهم سپرد.

من میراث دار قرن های متمادی رنج و اندوه فاطمه علیهاالسلام هستم. من هرگز از حصار عفت بیرون نخواهم آمد.

هر چند بادهای هرزه گرد، هفت پشت شهر را بلرزاند.

ص:۹۲

عفت ما، غیرت ماست/علی خالقی

تاریخ را ورق بزن و برگ برگ آن را بخوان! ورق بزن و واژه واژه مرور کن ناله های تکیده زمان را!

کاش زمان، ثانیه های گذشته را چون پاره ای که از تن خود جدا می کند، به دور بیاندازد؛ شاید خاطر پریشان تقدیر آرام گیرد!

برهنگی را تمدن خواندی و نیاندیشیدی که حیوانات، برهنه ترین هستند!

برخیز! مگر نگفتی که حجاب ممنوع! مگر نگفتی هر کس از فرمانت تعدی کند، به آتش خشمت گرفتار می شود.

برخیز و حجاب را از تمامی غنچه های عالم بگیر!

برخیز، تمام گوهرها را به خاطر حجاب قرار دادن صدف مجازات کن!

برخیز و برهنگی را رواج بده - اگر می توانی! - تا شاید عقده حقارتت را مقابل غرب، به نوعی جبران کنی؛ مقابل کسانی که سال ها به تمدن میهن من، به حسرت می نگریستند.

فریاد بزن که هر دهانی به مخالفت باز شود، با چکمه سیاه قزاق ها بسته خواهد شد!

فرمان بده تا هر که خویش را تقدیم چشم های بیمار و هرزه شهر نکند، با چوب و چماق، به جانش بیافتند، یا سگ های دورگردت آن قدر در کوچه های خاکی شهر دنبالش کنند تا نفس های مداومش در گلو حبس نشود!

بگو قزاق ها افتخار چادر از سر کشیدن زنان را به یکدیگر تعارف کنند تا همه در این اتفاق بزرگ سهیم باشند!

کاش می فهمیدی چه می کنی!

این چادر سیاهی که بر زمین می افتد، نشان پاکی این سرزمین است و این سیاه پرده بر خاک افتاده، نشان سپیدرویی زنان پاک سیرت ما.

ص:۹۳

چادر عفاف را کشیدی و بی عفتی را آواز دادی. جغدهای شوم را عرصه پرواز دادی و کبوتران را بال و پر کندی. چنان در نعره های مستانه ات غرق بودی که صدای التماس دخترانِ معصوم و پاک کوچه ها را نمی شنیدی.

دامن خاک آلود کوچه ها از یاد نخواهد برد، دشنه ای را که تو بر قلب اش وارد کردی و غیرتی را که تو بر مرگش خندیدی و عزتی را که تو با لبخند کثیف اربابان بی هویتت، عوض کردی. مدال افتخارت را بردار و به سینه بزن! این پاره های خونی و خاک آلوده چادرها، بزرگ ترین افتخار توست؛ تو که زنان را در کوچه ها دنبال می کردی که با زور، عفت و شرفشان را به یغما ببری.

چه خانه هایی که از شومی نگاه تو، عزادار شرف خویش شدند و چه مادرانی که چماق ها را بر جان خریدند؛ ولی حاضر به فراموشی عفت خویش نشدند!

یکشنبه

۱۸ دی ۱۳۸۴

۷ ذی الحجه ۱۴۲۶

Jan.۸.۲۰۰۶

شهادت حضرت امام محمد باقر علیه السلام

فرصت طلایی گنبد/محمد کاظم بدرالدین

پهنه تلخِ فراق، چشمانِ ناشکیبِ دنیا را پُر کرده است.

لب ها می لرزند تا مگر گوشه ای از کلمات سوزان درون را بیرون بریزند.

چشم ها می گریند؛ بلکه از دریای غم های سینه، کاسته شود.

... و حقیقتِ بهشت، چقدر به اشک های ما نزدیک شده است!

مدینه هم با بقیع هایی که از شعرهایِ ماه می تراود، هم ناله شده است.

تمامِ دو بیتی هایِ بر زبان نیامده، مهمانِ این فراقِ جانسوزند.

فرازهایِ غنیِ مفاتیح، داغدارِ این غیابِ جانْکاهند.

غروب، گویا سوگند یاد کرده که ما را تا همیشه به یادِ این هجرِ گلگون بیندازد.

ص:۹۵

و فرصت ها از بقیع می گویند و طلایی می شوند؛ مثل گنبدی که آنجا نیست. خاک بقیع، همیشه در رنگِ مظلومیتِ خود مستور بوده است.

شگفتی های خلقت، متعجبند که سینه این خاک، چگونه توانسته است، سینه شکافنده دانش را در بر بگیرد.

آری! گنبدی بزرگ تر از آسمان نیست که رویِ این خاک گذاشته شود. آسمان، مستقیم از صفایِ این خاک توشه برمی دارد.

آسمانِ بقیع می بیند که تسلای خاطر ما، دستانِ عادل خدا و چشمان آینده نگرِ اوست.

مصیبت زدگی اما تا آنجاست که افراشتگی پرچم های عزا در قله هایِ رفیع بندگی، طبع شاعران را به خون نشانده است و کور باد چشمِ فرومایگان که این سیاه جامگی، روشن از پویایی و تعالی ست.

و زیر پوستِ این کلماتِ سیاه پوش، نشانه های ارادت و شفاعت رفته است.

آیینه غربت/سید علی اصغر موسوی

مدینه!

بسوزان مجمری از داغ دل ها.

بسوزان زین مصیبت اختر چرخ!

غمی سنگین نشسته بر دل اشک

بسوزان هستی این اشک ها را!

غمی سنگین نشسته بر دل امروز؛ غمی همچون غروب ظهر عاشورا؛

مدینه!

آی کانون غم خوبان!

بگو امروز هم تکرار روز دیگری از داغ فرزندان طاهاست؟!

بگو امروز هم باید بساید سر به خاک غم نشان، خورشید؟!

چرا واکرده چتر غم، نگاه آسمان اینک؟!

بگو آیا بقیع از میهمان دیگری باید کند امروز استقبال؟!

... چلچراغ وجودش که پرتو از انوار عاشورا گرفته بود، چنان تابناک بر افلاک و خاک می تابید که تیره روزان «اموی» را تاب تماشا نمانده بود و با رَشکی اهریمنی، باقر علوم الهی را می نگریستند.

چنان ناشایسته رفتار می کردند که خورشید تابناک «مدینه» را به «شام» تیره روز خود فرا می خواندند؛ غافل از اینکه نور الهی را برای تبلور، حد و مرزی نیست.

گویی سفر شام، برای حضرت باقر علیه السلام عبادتی در سیر الی الله و برای کج اندیشان اموی، تجربه ای برای کشف حقیقت بود؛ حقیقتی که در طول تاریخ، سعادت کشف و پیروی از آن را هرگز نیافتند.

حضرت باقر علیه السلام بود و انتشار معارف علوی؛ حضرت باقر علیه السلام بود و تابش روزافزون علوم.

حضرت باقر علیه السلام بود و جویندگان علم الهی که همچون پروانه، دور شمع وجودش می چرخیدند.

حضرت باقر علیه السلام بود و نشر آرمان های ولایت؛ آرمان هایی که هزاران پیامبر و نبی برای عظمت آن، جان فشانی کرده بودند.

سموم خزان وزیدن گرفته بود و اهریمنان، با دست های آلوده به فتنه و سینه های آغشته به کینه، کام ولایت را هدف گرفته بودند.

تنها دست آویز دستگاه اموی، شدت حسادت بود؛ حسادت به درخشندگی و تابندگی امامان معصوم و فرزندان پاک رسالت؛ حسادت به صاحبان دانش و تقوا و بصیرت.

اینک، حضرت باقر علیه السلام بود و آستان غریبانه بقیع؛ آستانی که آیینه غربت همیشگی امام مجتبی علیه السلام و سیدالساجدین، امام زین العابدین علیه السلام بود، آستانی که این بار، شاهد تربت

عطرآگینی دیگر از سلاله پاکان بود، تربتی در کنار تربت غریبانه پدر، تربتی در کنار مزار ناپیدای مادر، تربتی در نهایت غربت.

ص:۹۷

خورشید غروب کرده امامت، به بقیع نزدیک می شد و فوج ملائک سوگوار، به آسمان و زمین، رنگ اندوه بخشیده بودند. اینک، هنگام وداع عالم خاک با میهمان عظیم الشأن افلاک بود.

درود بر تو یا مولا، یا ابا جعفر، محمدبن علی علیه السلام:

درود بر تو و شهادتت که خود گواه عظمت توست.

مولا جان! یا امام باقر، دست ما و دامان کرامتت! محتاجیم؛ محتاج شفاعت.

میهمان اندوه/خدیجه پنجی

از همان لحظه شروع شد روزگار توأم با اندوه و رنج تو؛ از همان لحظه که کودکی ات را با هفتاد و دو پروانه سرخ، بدرقه کردی، از همان لحظه که مصیبت را - در بالاترین درجه - در پنج سالگی، به نظاره ایستادی، از همان لحظه که پا به پای غل و زنجیرهای بسته بر دست و پای پدر، خون گریستی.

از همان لحظه، تو در مصیبت کربلا بزرگ شدی و رنج هایت همیشگی شد تا راوی دردهای بهترین بندگان خدا باشی. تا قصه عشق، فراموش نشود. تو را که «محمد» نام داشتی و شکافنده علوم نبوی بودی، تمام خانه های مدینه خشت خشت و کوچه به کوچه می شناسند!

تو را می شناسند؛ از عطر قدم هایت که نسیم وار از کوچه ها می گذرد و بوی عرش را می پراکند در رگه های شهر؛ از طنین صدایت که به گفت وگوی فرشته ها می ماند؛

از عطر شناورت که بی دریغ می پراکنی در شریان های زمین، تا خاک، اجازه یابد که یک بار دیگر نفس بکشد رایحه بهشت را؛

از چشم هایت که عاشقانه ترین واگویه کربلا بود.

شهر تو را خوب می شناسد؛

تو را که معرفت، گوشه نشین درگاهت بود و علم، خوشه چین علم «لدنی»ات.

من جامه سیاه خود را هرگز از تن بیرون نخواهم آورد؛ که بعد از غروب غم انگیز ستاره روشن چشمانت، تا همیشه، سرزمین دلم، میهمان اندوه و درد است.

ص:۹۸

تاب نیاوردند شور خطابه هایت را که لرزه می افکند بر ارکان قدرت های پوشالی شان.

تاب نیاوردند وجودت را که هر لحظه ات، رستاخیزی به پا می کرد در جان های آشفته.

هشام، نتوانست تو را بفهمد. سنگ دلی و تیره بختی هشام، تو را تاب نیاورد؛ تو را که پژواک رسایی بودی از فریادی که از خنجر بریده خون خدا، بر خاک تفتیده نینوا جاری شد، تو را که تفسیری بودی از اشک های سی ساله «زین العابدین»، تو را که غم نامه ای بودی از سرگذشت جان گداز دختری سه ساله در کنج خرابه های شام.

تیره گی هشام، عظمت تو را تاب نیاورد.

حلقه های شاگردانت، طناب داری بود بر گلوی هشام.

روایت سرفراز علم الهی ات، خوارکننده شوکت «هشام»های روزگار بود.

نقشه ها کشیده شد. توطئه ها چیده شد. اگر «محمد» بماند، حقیقت همیشه زندگی می ماند. اگر حقیقت زنده بماند، دروغ «هشام»، برملا می شود.

هنگام غروب غربتت فرا رسیده؛ اما من هرگز جامه سیاهم را از تن بیرون نخواهم آورد.

بعد از تو، داغ، سهم همیشگی من است و اشک، میهمان دائمیِ چشمانم. بعد از تو، اندوه و غربت من پایانی ندارد.

محل تلاقی توفان های اشک/قنبر علی تابش

ای وارث لوح، وارث قلم، ای علم!

ای شکافنده علوم و فروزان تر از نجوم!

مساجد شیعیان امروز در غم فراقت کربلاست و دل های پیروانت محرم محرم عزا.

چه کنیم با این همه غم، این همه عزا، این همه بغض؟

امروز، دیدگان عالمان علوم محمدی، محل تلاقی توفان های اشکند.

اشک ها گروه گروه، چون دسته های عزادار از دیدگان شیعیانت به جنبش می آیند و مانند کبوتران بی آشیانه، سراغ حرم تو را می گیرند.

ای پنجمین راهنما، ای هما!

امروز از چشم مجلسیانت، دریا دریا اشک تلاطم می کند.

امروز مأذنه ها پر از بغض اند و هر چه اذان، اندوهگین.

نمازگزاران، هوای گریه در سر دارند.

امروز نمازگزاران، نماز باران می خوانند.

امروز نمازگزاران، سجده غم به جا می آورند.

امروز نمازگزاران به خاک می افتند تا از فقدان امامی، شِکوه سر دهند که وارث علم نبی بود؛ امامی که وارث علم علی بود، امامی که از وحی می نوشت، امامی که در واژه واژه، فرهنگ نبوت را گسترش می داد.

امامی که صد سینه آفتاب داشت و برای هر نقطه ای سیاه، هزار سپیده جواب.

او شکافنده علوم بود.

ازاین روست که امروز «قال الباقر»، شکافنده ظلمات است.

ازاین روست که «قال الباقر»، سوزاننده شبهات است.

هر جا که پرتوی از «قال الباقر» باشد، آنجا سیاهی ضلالت، توان مقاومت نخواهد داشت.

هر جا که زمزمه «قال الباقر» باشد؛ آنجا زمزم هدایت، همیشه جوشان خواهد بود.

قال الباقر هست؛ پس زمزم هست.

قال الباقر هست؛ پس کوثر هست.

قال الباقر هست؛ پس بهشت هست.

السلام علیك یا باقرالعلم بعد النبی!

ص:۱۰۰

شهادت امیر کبیر

تا آفتاب نامت/عباس محمدی

زردی گونه هـایت می دود در هر چه ساقه گنـدم است، تـا بودنت قـد بکشـد در زردی آفتـاب، تا آفتاب، بلنـدای نامت را بر سراسر مرزهای ایران منتشر کند؛ تا هنوز که هنوز است، نامت خواب شازده های مال

مردم خور را آشـفته کنـد و عـدالت، نان سـفره مردم شود؛ تا «روباه پیر اسـتعمار»، از ترس باغبانی چون تو، چشم از باغ بهاری ایران بردارد؛ هر چقدر بوی انگورهای سرمست دیوانه اش کرده باشد.

خون جـاودانی ات آمیخته بـا عرق پیشـانی ات، راه می گیرد در کف حمام تا شـناور شود در حوضـچه های آب، تا سرچشـمه دریای خزر شود، تا سرچشمه خلیج همیشه فارس شود، تا... . ناصرالدین شاه از خواب می پرد؛ هنوز نشسته ای همچون دماوند که حتی بعـد از آب شدن برف هایش، سـینه سپر کرده است. خون در رگ هایت به نفس نفس افتاده، نفس هایت به شـماره، حمـام، دور سـرت می چرخـد، سوی چشم هـایت چون سوسوی فـانوس هـای شـناور در بـاد است. رمقی در وجودت نمانـده، مردانگی، وجودش را در تو زانو زده است؛ امـا پلـک هایت سـنگین و سـنگین تر می شود. بالای سـر معصومیت از دست رفته سال های هم خونانت نشسـته ای. مردانگی دارد تمام می شود، حمام، مـدام دور سـرت می چرخد، عدالت، با مغز به زمین می خورد. بوی بی عدالتی، حمام را پر کرده است؛ باغ فین دارد بالا می آورد فرمان ناصرالدین شاه را.

ص:۱۰۱

خیانت با خون از چشم تمام درخت ها فوران می کند؛ تا کبوترها، کاشان را بیدار کنند از صدای حرکت سواری که مرگ را به تهران خبر می برد.

هوای حادثه/حمیده رضایی

کوه ها بر شانه های کاشان می لرزند؛ اما او جانش را از جهنمی که در مقابلش به دشمنی افروخته اند، تکانده است و نفس در هوای رقیق جاودانگی کشیده است.

ملتهب تر از همیشه، خورشید باغ را فراچنگ گرفته است. چراغ ها خاموش و شهر، در اضطراب سر درگم. چراغ ها خاموش و خانه ها تاریک، چراغ ها خاموش و ستون آسمانِ «فین» فرو ریخته، چراغ ها خاموش و روز تاریک تر از شب های بی ستاره. چراغ ها خاموش و رگان ملتهب اتفاق سرشار خونی است که تا همیشه، صفحات دشمنی را لکه دار می کند.

هوایی شفاف از پیشانی شهر فرو می ریزد و دیوارهای تاریک «فین» بوی عصیان می گیرد و اندوه در درختان و جوی های باغ می پیچد و شهر، گلوی گداخته اش را به خاطرات «دارالفنون» می چسباند و در هوایی مه گرفته فریاد می زند و بر اولین ساعات حادثه چشم دوخته است و همچنان خون تازه امیر بر جداره های خروش تکیه می دهد و ویران می کند.

قمه تبر خورده درخت تناوری در باغ دقیقه های شناور در خون را با چشم هایی بسته دنبال می کند. آن سوتر، دست ها و چشم هایی دژخیم، قدم به قدم به هدف شوم خویش نزدیک تر می شوند و هوای حادثه را با ولعی سرشار می بلعند.

عطری غریب، باغ کاشان را پر می کند و در تمام زوایای متروک شهر می پیچد.

چشم های نامردی، گسترده تر می خندند و امیر، با تمام تنش بر حنجره مرگ بوسه می زند و بر آخرین پله های خورشید می ایستد و نظاره می کند تاریخ را.

ورق به ورق، مرور می کند دستانش، کتاب کهنه دشمنی را و سکوت می کند تا آخرین قطرات خونش، سرشار از بوی بابونه ها، خاطره غم انگیز دقیقه های وهم آلود کاشان شود - نامش لبریز از رد بهار! -

ص:۱۰۲

شعله های توطئه/خدیجه پنجی

و این بار، کاشان در شعله های توطئه می سوزد.

در ازدحام غم انگیز دقایق، «فین»، شوکران مرگ را سر می کشد و کاشان، بر سر پیکر فرزند خویش، سوگوارانه می گرید.

خشت خشت «دارالفنون»، از اندیشه این جنایت بزرگ، ضجه می زند.

دارد نفسی در سینه حبس می شود که بوی آزادی وطن می داد. دارد قلبی می ایستد که نبض تپنده آزادگی بود.

این خون سرخ ایران است که از شاهرگِ «امیر» می تراود.

روباه های پیر، هماره در اندیشه توطئه و خیانت هستند.

موریانه ها، هماره به فکر جویدن!

و این بار، دربار شاهی، میهمان موریانه هاست و افکار پوسیده چاپلوسان درباری، در حال جویدن.

در اندیشه خیانتی بزرگ، زلالی اندیشه هایش را تاب نیاورند. اذهان در فراموشی فرو رفته و روح بزرگش را چشم دیدن نداشتند، مریدان توطئه و خیانت.

صدایش، هر لحظه بلند و بلندتر می شد و وجدان های خواب آلود، هر آن، بیدار و بیدارتر.

خنکای نسیم وجودش به بیداری می کشاند خواب زمستانی جوانه های در خود فرو خفته را.

دیدند می رود تا بر سر این مرز و بوم، سایه عشق بگستراند.

دیدند فریاد رسای «امیر»، می آشوبد خواب مردابی اهالی را.

اگر خواب ها، رؤیای بیداری نبینند، آرزویشان، به باد می رود. اگر جوانه ها قیام کنند، علف های هرزه می میرند.

دیدند، «امیر» به گوش این خاک بی استعداد، ترانه رویش و غیرت می خواند.

ص:۱۰۳

دربار به فکر افتاد.

استعمار، عنکبوت وار، تار تنید به پیکر سست دلان درباری.

خائنین، توطئه ها چیدند و «فین»، انتخاب شد تا برای همیشه، خاطره ابرمرد تاریخ را زنده نگه دارد.

تا برای همیشه، در سوگ «امیر»، ضجه بزند. تا برای همیشه، امیر کبیر در ذهن زمان باقی و جاودانه بماند.

امیر بزرگ! دهانت را بوییدند تا به جرم دوست داشتن، بشکنند دستت را که حضور مأنوس دستان را می جست، چه تلاش بیهوده ای در پنهان کردن تو، تو را که یک آغوش بسنده بود برای زیستن و برای مردنت.

چشم هایت را ببند میرزا!/امیر اکبرزاده

دستت را دراز کن، میرزا تقی خان!

این حکم را هم تو باید امضا کنی؛ مثل خیلی از حکم هایی که امضای تو پایشان است. این حکم هم با امضای تو اعتبار پیدا می کند. دستت را دراز کن میرزا... .

آب از همیشه جاری تر طی می کند مسیرهای زلالش را در باغ فین.

این باغ از این پس، تو را به خاطر می سپارد، برای همیشه.

این باغ، همراه تمام درخت هایش از تو یاد می کنند، هرگاه میوه ای بر شاخه ای باشد هرگاه نسیم، تکان بدهد سر شاخه های لطیف سروها را، هرگاه آب از چشمه ها فوران کند.

این باغ، روزی از رگان تو آب خورده است. ریشه های هر درخت، به دستان تو پیوند خورده اند. خون تو، همیشه در رگ درختان جاری ست. هر میوه ای که از شاخه عدم سر می کشد، سرخ از رنگ خون توست.

دستت را دراز کن! این حکم، امضای تو را منتظر شده است.

ص:۱۰۴

دوشنبه

۱۹ دی ۱۳۸۴

۸ ذی الحجه ۱۴۲۶

Jan.۹.۲۰۰۶

قیام خونین مردم قم

قم و قیام/روزبه فروتن پی

۱۹ دی بود که بهار از شکافِ دلِ زمستان، سر برآورد و لاله های قد کشیده در خون، سر بر ابرها ساییدند.

و چنین شد که «قُم» به قیام برخاست.

آن روز، «قُم» از خاکْ برخاستگانش را به آسمان ها سپرد و فریاد هزاران ساله درد، در گنبدِ آسمان، پژواک شد.

قم، آن روز، کبوترانِ آزادی اش را به سَمتِ حَرَمِ آفتاب، پرواز داد.

عطرِ فریاد، عطرِ شهادت، عطرِ پرواز و عَطرِ بهشت بود که بر دقایقِ جان بر کف، می بارید.

و چنین شد که «قُم» به قیام برخاست. «قُم» و «قیام» دو مفهوم اَزَلی هستند.

تصویر «قُم» و «قیام»، از ازل، در چشمِ آفرینش نقش بسته است.

ص:۱۰۵

«قُم» باید سرتا پا «قیام» باشد تا دست هایش را به دست های ملکوت برساند.

«قُم» موعود، با «قیام» کامل می شود؛ چون جنگل با درخت و چون دریا با موج.

آفتاب، شهادت می دهد بر تسلیم نشدنِ درختانِ ایمانِ قُم، در برابرِ تبرها.

آن روز، گلوله بود که بر دل می نشست و سرنیزه در سینه.

عطرِ شهادت در دلِ ثانیه های زخمی می پیچید.

و «قُم»، البرزوار، در برابر توفان ها قد خم نکرد.

«قم» جایگاهِ ایستادن ها و رُستن گاهِ آسمانیان است.

در «قم»، همیشه جنگلی از ایمان ریشه دارد.

ایمان؛ آن همیشه کهکشانی ست که هیچ شمشیری را توانِ جنگیدن با او نیست.

حتی زرادخانه های جهان، عاجزند از اینکه زخمی کوچک بر جانِ ایمان زنند.

... و امروز، ۱۹ دی است؛ سالروزِ قیامِ مردمِ شهرِ ملکوت.

تا اسمان آزادی/حمیده رضایی

این جاده های عطشناک، به کجا می کشانندتان؟ نعره هایتان، خاک را در هم ریخته است. لب های تاول زده تاریخ، به حیرت باز مانده است؛ می خروشید و پیش می روید.

نه! هیچ صدایی شما را نمی هراساند - حتی رگبار گلوله -. خونِ تازه ای که در رگ های تاریخ می جوشد، خون پاک شماست. فریاد می زنید برای داشتن روشنایی، برای داشتن هوایی سرشار، بر شانه هایِ پنهانِ خاک قدم گذاشته اید تا آسمان آزادی را بال بگسترید. کدام برکه نور، پاسخ تشنگی شماست؟ زمان، گوش به زنگ صاعقه ای دیگر است.

از دیروز تا امروز، از امروز تا همیشه، آسمان همراه مشت های گره کرده تان می بارد، خشم کهن سال این دیار را.

در فقدان ثانیه های پیش از این فریاد می زنید، چرخشی بر مدار اعتراض.

ص:۱۰۶

این هیاهو، پایانی نخواهد داشت. هر ذره از خاک، دهان گشوده فریادی ست به اعتراض.

روز از هوای این حوالی دامن کشیده است و همچنان شب، حکم فرماست.

فریاد می زنید و خیابان ها بوی خون و باروت می گیرند. فریاد می زنید و شهر هم صدا با شماست.

گلدسته های حرم، نزدیک تر آمده اند؛ سیاه پوش کبوترانی در خون شناورند.

فریاد می زنید و گلوله باران می شوید تا راز حیات خویش را به کلمه درآورید - شهادت برای آزادی میهن - حماسه جاویدتان از حافظه تاریخ، پاک نخواهد شد.

ایستادگی تان، پا به پای مرگ، گلوله باران شدنتان به جرم اعتقاد به روشنی و مبارزه با شب در یادها خواهد ماند.

خشم فشرده تان را بر خواب خاک پاشیده اید؛ همچنان صدایتان سرشار است و بندبند پیکر ابلیس را می لرزاند.

شهر پابه پای استقامتتان پیش می آید و هم صدا با شما فریاد می زند. حرم، سیاه پوش حادثه ای ست نزدیک، پشت پلک هایتان باران خون می کوبد.

پاسخِ فریادهایتان رگبار گلوله است.

جاده های عطشناک، به چشمه های نور می رسانندتان - از حافظه خاک پاک نخواهید شد-.

بوی شهادت/خدیجه پنجی

قلمی می لرزد و کلمات، دیوانه وار بر کاغذ می رقصند و اندیشه های بیمار را فریاد می کشند.

این بار، دشمن در قالب کلمات، شبیخون می زنند، سیاهی استعمار از دهان قلم بیرون می تراود تا حرمت مردی را زیر پا بگذارد.

بوی تعفن اهانت، هوا را مسموم کرده، قلمی می لرزد و آتش کلمات، جان های شیفته را می سوزاند و دو روز بعد... .

از آسـمان، باران بال های سوخته می بارد. راهپیمایی کبوتران کفن پوش که شـیفتگی خود را به نمایش می گذارنـد. آسـمان گم می شود در شور مشت های گره خورده. خشم ها طغیان کرده و سیل وار، کوچه ها را درمی نوردد.

سرمای دی ماه، ذوب می شود در حرارت حماسه.

قیام سرخ، در ۱۹ دی ماه؛ مکان قم، جوار حرم کریمه اهل بیت.

سد بزرگی از کبوتران، در مقابل سـیل گلوله و رگبار قد کشـیدند و آواز رهایی خواندند. گلدسته های حرم، نظاره گر اقتدار کبوترانی مشتاق، شعار می دادند و در هر قدم، نقشه های ابلیس، نقش بر آب می شد.

صـدای گلوله... در هجوم رگبارهـا، کبوتران که بر خـاک می غلطیدنـد، تغزل نـاب شـهادت در بـال زدن میان خون و خاک، باران کبوتر می بارد... ، سرخ، سفید.

برخیزید! خشم تان را گره کنید و ابلیس را نشانه بگیرید.

با شـمایم که جاده های عاشـقی را می پیمایید! شـما که صدای «الله اکبر»تان، تاریخ را به لرزه می اندازد. شـهر امروز با صدای شما بیدار است. مناره های حرم، فریادتان را خانه به خانه منتشر می کند.

بایستید!

این خاک مقدس، با سرخی خون شما شرف می یابد و هوا با نفس هایتان معطر می شود.

امروز، قم، شاهد پرواز عاشقانه شماست.

حماسه ای در زهدان تاریخ نطفه می بندد و سال ها بعد، با تولدی سبز در بهمن، بهاری تازه را به ارمغان می آورد.

کبوتران حرم عزادارند.

کوچه ها، خون آلود.

باران کبوتر می بارد... سرخ، سفید. هوا بوی شهادت می دهد.

ص:۱۰۸

زهی خیال باطل!/محمد جواد دژم

نور، چشم خفاش ها را آزار می داد، ناچار، تن دودآلودشان را به تاریکی می کشاندند. جراید را سیاه می کردند و پلیدی را جار می زدند.

عنوان: «ایران و استعمار سرخ و سیاه»؛ عنوانی پوچ که بی خبرانه جار زده شد، پیچید در گوش ها و غوغا به پا کرد؛ عنوانی که بی بنیادی اش، بنیانِ تاریکی را از جا کند و ۱۹ دی ماه را بر صفحه تاریخ، ماندگار کرد. نوزدهم دی ماه را از بطن خشم ملت بیرون کشید و انقلابی بزرگ را منجر شد. همه یک دست مشت ها را بالا می بردند و فریاد می زدند.

ترس به دل ها راهی نداشت. عزم ها، جزمِ پیش رفتن شده بود. نفس ها خواهش بازگشتی دوباره را زمزمه می کرد.

همه به یک سو قدم می زدند و دل ها همه یکی شده بود.

همه نگاه ها، دیدار یک آشنای دور را محتاج بود؛ آشنایی که دستی سیاه در اهانت به او قلم زد و جراید را پر کرده بود از خیالی باطل.

همه می خواستند امامشان بازگردد.

همه می خواستند دیگر سلطه، مرحله خودنمایی اش به پایان رسد.

همه می خواستند آزادی حاکم شود و آزادگی، سر در کوچه ها و خیابان ها آذین بسته شود.

به خیابان ها ریختند، زندگی تعطیل شد، کرکره مغازه ها، یک به یک پایین آمد.

پیر و جوان، مرد و زن، خیابان ها را با خود هم پیمان کردند و به راه افتادند.

شعار می دادند و قلم پلید اهانت بار را محکوم می کردند. فرصت بزرگی بود. غلغله ای که بین مردم افتاده بود، باید غنیمت شمرده می شد، باید پیوند می خورد به اصل رهایی. جریان پرشور دی ماه ۵۶، قطره قطره از خون شهیدان بار گرفت و آرام آرام از قدم ها جهت دار شد تا به بهمن ۵۷ رسید و به ثمر نشست.

ص:۱۰۹

حرکت امام حسین علیه السلام از مکه به کربلا

در هیاهوی اشتیاق/حمیده رضایی

این کاروان نیست که پیش می رود؛ حادثه است. این بیابان های داغ است که گام های کاروان را به دوش می کشد. این ظهر دم کرده بیابان های تفتیده اتفاق است که بر تن دقایق، عرق کرده است. کاروان، آرام آرام رهسپار می شود با صدای زنگ شتران و شیهه اسبان. کربلا، نفس نفس می زند و فرات، تشنه تر از همیشه، در خویش می جوشد و سر بر جداره ها می کوبد.

یک سو کعبه با حالتی محزون و یک سو کربلا با سینه ای پاره پاره.

این اولین و آخرین حجی است که نیمه تمام، به پرواز می انجامد.

کعبه در هیاهوی اشتیاق زائران، روی پاشنه می چرخد و کاروان خورشید را بدرقه می کند.

سایه های دشمن، شمشیر کشیده اند و انتقام را انتظار می کشند.

بیابان، همچنان کاروان را با چشم هایی رنجور نگاه می کند.

آفتابِ غریبه، سخت تر می تابد و خاک، بی تاب تر می شود.

کاروان، راهی شده اند؛ راهیِ راهی که پایانش تصویری از آتش است و خون، تصویری از کبوتران بی بال و پروانه های سوخته، تصویری از خیمه های سوخته و کابوس کودکانِ بی پناه.

ص:۱۱۰

هـدف، نور است. چاره ای نیست؛ حـج نیمه تمام رها شده است تا طوافی به مراتب گسترده تر انجام شود - طوافی حول محور شهادت - .

بوی بهشت می وزد و کاروان را با خود می برد. نسیمی نیست؛ در هوایی سخت فشرده و پلک هایی بی تاب.

خورشید، راه را نشان می دهد و بهار، سراسیمه دنبال کاروان می رود.

تبِ تند بیابان، ریگزارها و شـنزارهای داغ و تفتیده، آغوش فرو بسته کعبه و آغوشِ گشوده کربلا - این آغاز ماجرایی ست که پایان نخواهد داشت -.

نفسـی بـاقی نیست تـا فریادی برآورم از جگر، شـفق از همیشه با چشم هایی ملتهب، واقعه را بر چهره چنگ می زنـد. «لبیک... اللهم لبیک...» شهادت، روبه روی دقایق نفس می زند.

درنگ کن/صدیقه سلیمانی

شعری برایت خواهم گفت، امیر قافله نورا!

درنگ کن.

از این شهر که بگذری، بی زخم نخواهی ماند. فدای دل شکستگی هایت شعری برای دل شکسته ات خواهم گفت.

زخم های توست که آیینه روشن فردا می شود.

حاجی حج تمام نکرده! «لبیک، لبیکِ» تو باشد برای سرزمین کربلا.

طواف تو باشد آنجا که به گِرد خیمه طفلان می چرخی و خار از سر راهشان برمی داری.

از سخاوت زمزم سیراب شو؛ فرات، برایت زمزم نمی شود.

سه شنبه

۲۰ دی ۱۳۸۴

۹ ذی الحجه ۱۴۲۶

Jan.۱۰.۲۰۰۶

عرفه روز نیایش

عرفات، بغض های پراکنده/محمد کاظم بدرالدین

چشم ها، روزنه ها را از لابه لای کلمات «عرفه» می یابند. کافی ست نَفَس به روح نیایشگرِ خود بدهی.

همه چیز رو به ترقی و صعود است و دست ها آماده بالا بردن نیایشند.

مناجاتی همچون عرفه که همه ساله در قالب اشک ریخته می شود و اشک ها فرستاده هایی هستند به معراجِ روشنی تا کدام قطره شَرَف حضور یابد به آستان دوست؟

هر انسان در صحرای عرفات، بغض پراکنده ای ست که خورشیدِ لحظه هایِ حسینی را در خویش بتاباند.

دعایِ عرفه، محکی است بر اینکه بدانیم چند عرفه از حسین علیه السلام دور هستیم.

ص:۱۱۲

بایـد جرعه ای عطش خواست تـا مـا را در کلمـات این دعـا، آبشاری کننـد. بایـد توبه نامه خویش را به شـعله های این نیایش سنجاق کرد، تا اردیبهشت زندگی، باقیمانده عمرمان را میزبانی کند.

باید طلوعی از حقیقت خدا را در غروب این روحِ عقب مانده دواند.

شاید دعای عرفه، ما را با آنچه که از حسـین علیه السلام دیده، بر روی این کلمات، بسنجد. برای حسینی شدن باید یک نسخه از دعای عرفه و گریه های خویش را نگه داریم و در طول سال، با

فاصله ها، اندازه گیری شویم.

اگر برای اندامِ سال، لحظه تحویلی هست، برای روح ما نیز دعایِ پرمضمونِ عرفه، برانگیخته شده است.

مستانگیِ روح را باید در عرفاتِ بندگی رها کرد.

نغمه های اُنس و لذت را باید از کتاب اشک حسین علیه السلام چید.

خدایا! با کدام فرازِ دعا صدای فطرت ما، دلسوخته تر می شود.

یـا حسـین علیه السـلام! روی کـدامین جمله جـانسوزت، درب هـای باغسـتان الهی گشوده می شود تـا حقـایق را بنگریم و امام زمانی(عج) را که در عرفات است.

بوی حضور/حمیده رضایی

خداونـدا! در ظلمـات عمیـق درون خـویش، به دنبـال مصـادر خورشـید می گردم. بـا کـدام لحن تـو را بخـوانم؟ انتهـای جـاده کجاست؟ کجای غربت خویش ایستاده ام؟ کجای این انبوهِ جنون زده؟

خـدایا! صـدای نیایشم را بر جای جای خاک گسترده ام چون سـجاده ای گشوده، تا در جذبه نورانیتت حل شوم؛ تا جاده های رحمتت را بـا گام های بنـدگی ام بپیمایم. من که حتی بر جان خویش سـتم کرده ام، من که در تاریکی درون خویش فرسوده ام، ویرانم کن از درون و بپرورانم در نور، یا نورا!

زمـان، زمـانِ از خویش بریـدن است؛ زمان نیایش، زمان قـدم گذاشـتن در ملکوت حضور. سـبک بال، اوج گرفته ام از هر چه تاریکی، سرشار از یادِ بزرگ مرد کربلا.

می بارم و می نالم تا بر هر نشانه ای از دوست، بوی حضور را نزدیک تر حس کنم.

ص:۱۱۳

پروردگـارا! هر چه می خواهم به دست توست، مرا این چنین رنجور مخواه، مرا به عـافیتی برسان که سـرشار شوم از بنـدگی – عافیت از شر نفوس – .

امروز آمـده ام تـا منزه شوم از این همه سرکشـی و طغیـان؛ «آمـده ام تـا تو ببخشـایی ام»؛ آمـده ام تـا از جـذبه های پیاپی ات، بمیرانی ام که حیاتم در مرگ تن است؛ رهایی از بند خاک.

این لحظه های پریشان، تنهایم مگذار!

باید با تو بگویم، از تنگی سینه ام تا فراخنای روشن عرفه، از تاریکی درون تا روشنی ممتدِ امروز.

باید با تو بگویم، باید بندگی ام را اشک بریزم.

تو آن سایه مهربانی بر سر جهان که هیچ شریکی برایش نیست، جزء و کل از توست.

خداوندا! رخسار روز، رنگ باخته است؛ اما در سینه من هنوز یاد تو می درخشد. مرا محکم بدار در راهی که شایسـته بندگی توست. ای زندگی بخش! این گونه که خورشـید در سمتِ دیگر جهان فرو می ریزد، مرا در این سوی دنیا بال گرفتن و پریدن بیاموز در هوای زلال معرفت.

امروز مرا از نو بخوان به بزرگی این لحظات که به لحنی تازه تر صدایت کرده ام «اللهم انی ارغب الیک».

روز رسیدن به آرزو/سید علی اصغر موسوی

زبان به ثنای الهی گشوده است؛ ایسـتاده با دست هایی شـکوهمندتر از دعا: اَلْحَمْدُللّه ِ الّذی لَیْسَ لِقَضائِهِ دافِعٌ وَ لِالَعطائِهِ مانِعٌ وَ لا کَصُنْعِهِ صُنْعُ صانِعٍ وَ هُوَ الْجَوادُ الْواسِعَ... .

صحرای عرفات است و فوج فرشتگان که نوای امام حسین علیه السلام را همراهی می کنند.

چه باشکوه است این نیـایش عارفـانه! شـکوه اشـک است و صـدایی که تا عمق آسـمان پیش می رود. پروردگارا! من با تمام رغبت، تو را می خوانم و شهادت می دهم به آفریدگاری ات، که تو آفریدگار منی... .

عرفـات است و دعا؛ عرفات است و حسـین؛ عاشـقی که جان مشـتاقش، چنین به گفت وگوی خـدا نشسـته است: «اَلّهُمَّ اجْعَلْنی اَخْشاکَ کَاَنّی اَراکَ...»

روز عرفات است. این سو، دست های پراجابت حسین علیه السلام است که آسمان را مجذوب خود ساخته است. این سو، حسین علیه السلاماست که اشک های بلورین اش، غوغا در دل عرش افکنده است. این سو، میهمانان زیارت بیت الله اند و عرفاتیان نیاز و نیایش دیگر سوی، شهر کوفه است و نامردمانی عهدشکن و میهمان کُش! روز عرفات است. آن سوی این لحظات عارفانه، کوفه است و فرزند عقیل.

تنهای تنها!

مسلم است و لحظات شیرین فنای فی اللّه. مسلم است و دلواپسی آمدن حسین علیه السلام. مسلم است و عروج از بام دارالاماره.

امروز، روز عرفه است.

عاکفان کوی یار، با تمام نیاز، در عرفات جمع شده اند تا با نوای آسمانی اَنْتَ الَّذی مَنَنْتَ؛ اَنْتَ الَّذی اَنْعَمْتَ، اَنْتَ الَّذی اَحْسَنْتَ، هم نوا شوند؛ هم نوا با ابا عبداللّه، هم نوا با سالار شهیدان!

امروز، روز عرفه است؛ روز سوگند به عظمت لایزالی خداوند. روز توسل به مقام ربوبیت حضرت حق (جل جلاله). روزی است که باید برای تکامل باورها، باید برای قبول شدن در امتحان حج، خویشتن را با نیایش آزمود، با نیایش محک زد و برای رسیدن به مراتب بالای معرفت، چون حضرت مسلم بن عقیل علیه السلام شهادت را برگزید، یا همچون حضرت امام حسین علیه السلام آماده سفر شهادت شد.

امروز، روز عرفه است؛ روز رسیدن به آمال و آرزوهای متعالی، رسیدن به غایت آمال عارفین، رسیدن به هم جواری با عرش الهی، رسیدن به خدا! رسیدن به «اَنَا یا اِلهی الْمُعْتَرِفُ بِذُنُوبی، فَاغْفِرْ هالِی...»

این من هستم که خطاکارم! این من هستم که غفلت ورزیدم! این من هستم که عهد شکستم! این من هستم که اقرار می کنم به گناهانم؛ اقرار می کنم به تمام نعمت هایی که از آنها برخوردارم ساخته ای؛ پس درگذر از گناهانم، ای خدایی که از گناه بندگانت هیچ زیان به تو نمی رسد و از طاعتشان هم بی نیازی!

روز عرفه، روز استغفار است؛ روز توسل، روز یادآوری عجز خویش و توانایی خداوند، روز تسبیح، روز ذکر، روز خواندن «لا اِلٰه اِلاّ اَنْتَ سُبْحانَکَ اِنّی کُنْتُ مِنَ المُوَحِّدینَ» است.

روز عرفه، روز رسیدن است؛ رسیدن به تمام آرزوهای زیبا!

عید بخشایش/امیر اکبرزاده

زانو بزن! اینجا آستان خاکساری ست، اینجا بلندمرتبه ترین نقطه تعالی انسان است. این سجده گاه، این خاک، این صحرا... .

این صحرا، صحرای عرفات است و تو حاجی کعبه شوق.

عاشق تر از همیشه آمده ای به عرفات شوق، به عرفات عشق، به عرفات بندگی؛ در صحرایی که مجنون ترین مجنون ها لیلای نفس را وارهانیده اند و در پی جنون خویش لیلای بندگی را وادی به وادی، واحه به واحه جست وجو می کنند.

این صحرا صحرای عرفات است که صحرای محشر است و تو در میان عاشقان، به پایکوبی و دست افشانی پرداخته ای در سجده های شوق در سجده های بندگی و دلدادگی؛ عیدتان مبارک!

عرفه، عید بخشایش است، روز کشیدن خط بطلان بر هر آنچه سیاهی ست در درون انسان در قلب انسان. روز بستن هر چه دریچه رو به ویرانی ست؛ ویرانی روح، ویرانی نفس. روز بازکردن هر چه پنجره ست؛ پنجره هایی که جز به نور باز نمی شوند.

این صحرا نقطه آغاز است برای روح و دلی که به جز خدا، هیچ معبودی را برنمی تابد و سر بر آستان بندگی هیچ ناخدایی نمی ساید و تنها خداوند را به پرستش لب می گشاید.

این صحرا، صحرای شوق است و این روز، روز تحولی در زندگی، روز اول آفرینش عشق.

عرفات را می شناسی؛ از همان دقیقه ای که مُحرم دیدار معشوق شدی، از همان سپیده ای که خویشتن را در حوله سپید احرام پیچیده ای تا در تلألو نور محض، به درگاه خدایت اظهار بندگی کنی و حالا که در عرفات، در روز عرفه، سر بر آستان نیایش گذاشته ای، می فهمی بندگی یعنی:

«لا اله الاّ اللّه»

ص:۱۱۶

شبستان اشک و استغفار / قنبر علی تابش

عرفه، روز نیایش است؛ روزی که قطرات اشک، چون کودکان مادر از دست داده، دامن عرش را محکم می گیرند و بنیاد هستی را به لرزه درمی آورند.

روز عرفه، روز «خدایا خدایا!» است؛ روزی که کبوتران دعا از گنبد آبی «ربنا» پرواز می کنند و فوج فوج به ایوان کبریا فرود می آیند و تا برگ استجابت را از دستان سخاوتمند «یا غفار» نگرفته اند، بازنمی گردند.

عرفه، روز اعتراف است؛ اعتراف بندگان گناه کار در شبستان نیلگون اشک استغفار، در محضر بلند پروردگار.

عرفه، روز استغفار است؛ استغفار از رجس و پلیدی، استغفار از هر آنچه زشتی و بدسرشتی است. عرفه روز بازگشت است؛ «بازگشت به خویشتن»، بازگشت به دامن پرمهر یار، به آغوش نگار، بازگشت به آرامش و قرار.

عرفه، صمیمانه ترین روز بنده و مولاست. بندگان، امروز صمیمانه و صادقانه در حضور مولا به تقصیر گناه خویش اعتراف می کنند و مولای مهربان و عطوف، دست نوازش بر سر و رویش می کشد و آسمان آسمان آسایش و آرامش به او هدیه می کند.

امروز روز سبز دعاست؛ روز عبودیت، روز بزرگ پرستش.

امروز بندگان، صادقانه بندگی می کنند و خواجه، سخاوتمندانه خواجگی.

امروز روز نیایش است؛ روز «یارب، یارب!»

امروز، عرفات، بارگاه حسین است. حسین آمده است که آخرین زمزمه های فراق را شکوه و نامه وصال را توسط یار، امضا کند.

امروز، عارفانه ترین زمزمه های هستی از تارهای حنجره حسینی به سمت آسمان می رود و راه های آسمان را کهکشان کهکشان روشن می کند. امروز، زمزمه های حسین، هستی را به وجد می آورد. سلام بر حسین! سلام بر اصحاب حسین!

ص:۱۱۷

صلای عشق / علی خالقی

دستان لرزانم را به آسمان بلند می کنم. سرم را در آسمان می چرخانم. جز نور نمی بینم.

فریاد می زنم و پژواک صدایم را نمی شنوم. چشمه چشمه اشتیاق از چشمانم جاری می شود. زمین می چرخد، آسمان می چرخد و من... من که تو را سال هاست در طوافم و تو ای قبله گاه راستین من که «یا مَن هو اَقربُ إِلیّ من حَبلِ الوَرید»ی، چگونه خویش را از تو دور ببینم؟!

خود را از بیابان های غفلت، به سوی سرزمین نور می کشم؛ به مکانی که بهترین بندگان، در این روز پرالتهاب، تو را می خوانند. صدای عشق می آید.

صدا، صدای حسین علیه السلام است و من که چون سنگ ریزه ای ناچیز، دل به اوج کلمات او بسته ام، آسمان و زمین، با حسین علیه السلامی خوانند و تمام صحرا تکرار می کند. فوج فوج فرشتگان، صحرای لم یزرع عرفات را پوشانده است.

بی سپاس، چگونه لب به سخن بگشاید، وقتی حسین علیه السلام، نعمت های تو را می شمارد و سپاس می گوید؟!

الهی!

چگونه به درگاه تو روی آورم، وقتی خویش را آلوده پست ترین عصیان ها می بینم و در توشه عملم جز زشتی و سیاهی نیاندوخته ام؟دعای امام را شامل این ذرات ناچیز و بی ارزش عرفات کن که بر زمین، به امید عنایت تو نشستیم و حسین علیه السلامرا شفیع قرار دادیم. تمام اجزای این خاک اشک می ریزند و تمام ذرات این صحرا فریاد می زنند: «اللهم انی ارغب الیک و اشهدُ بالرّبوبیّه لکَ مُقراً بِانکَ رَبّی و الیک مَرَدّی».

«خسی در میقات»/نسرین دامادان

سجاده ام را بیاورید! می خواهم پرواز کنم تا ملکوت. می خواهم بال بگشایم در باغستان های سبز دعا.

ص:۱۱۸

می خواهم مقیم شوم در عرفات زمان.

می خواهم دل بسپارم به دریای لایتناهیِ لطف حق.

وقت تنگ است؛ ثانیه ها، شتابناک در گذرند.

دیگر فرصتی نیست. فرصتی برای توبه نمانده است. بشکفید از لبان خسته من، ای گلواژه های نیایش!

بزدائید غبار از آینه زنگار بسته ام، ای گریه های مکرر!

بشویید هر چه پلیدی را که در من است؛ ای چشمه ساران اشک!

سجاده نیازم را تر کنید، ای دو دیده اشکبار!

خدایا!

مرا به برکت اشک های فرو ریخته در این روز مبارک، ببخشای و از گناهانم درگذر.

مرا به غربت اشک های حسین علیه السلام که در این روز بر زمین چکید، بیامرز و خالیِ دست هایم را سرشار از کرامت همیشگی ات کن! خداوندا!

این منم؛ «خسی» که به «میقات» آمده است، ذره ناچیزی که دل به دریاهای عنایت تو بسته است. کجاست رحم و عطوفتی که در برم گیرد و به ساحل امن دیدارت رهنمونم سازد؟

کجاست آن روشنایی مطلقی که از تاریکخانه نفس، نجاتم دهد و بیش از این در جمع بی خبرانم وامگذارد؟ کجاست، دستان محبتی که پیشانی سائیده بر خاکم را بردارد و بر دامان مهربان خویش بنهد؟

ص:۱۱۹

شهادت حضرت مسلم بن عقیل علیه السلام

پرواز از بالای برج/عباس محمدی

شب به نامردی کمین کرد مردی را که آمده بود تا بوی وفا را در کوچه های بی وفای کوفه تقسیم کند. مردی که پاسخ آمده بود نـامه هـای بی صبری کوفیـان را. کوفیانی که طاقتشان طاق شـده بود. کاسه صبرشان لبریز. مردانی که گریه هایشان را نامه کردنـد تـا دلتنگی هایشـان را از دوری امـام نشـان دهنـد. مردانی کـه گریه کرده بودنـد نـامه هایشـان را؛ نـامه هـایی که بـوی شمشـیرهای آخته را می داد. شمشـیرهایی که برق آفتاب را به جنگ ظلمت می خواند. اما دریغ! همین شمشیرها کشیده شدند به سـر بریـدن آفتاب. همین گریه ها، پاسـخ امام را با خون و خیانت به اسـتقبال آمدنـد. دست هایشان را که به امید یاری دراز کرده بودنـد، در سیاهی شب پنهان کردند تا سـفیری که آمده بود تا دست های گرم یاری را بفشارد، در زنجیر کنند، تا نشان دهند همان قدر که دست هایشان در نوشتن نامه های سراسر ریا مهارت دارد، در خنجر زدن از پشت هم مهارت دارد؛ خاصه، مهمان های غریب آشنایی را که زهر غربت، شب های کوچه های تنگ کوفه را در بغضی سرشار قدم زده باشند.

غریب تر از سـکوت پر از بهـانه کوفه قـدم می زد کوچه های تنگ بی پناهی را در پناه سایه دیوارها، تا نور ماه فریادش نزنـد؛ در چشم آن همه خفاشی که چشم می چرخاندند هلاکش را.

اُف بر این شب مهمـان کُش که غیرت را در چراغ کم سـوی پیرزنی بی پنـاه، خـاموش می کنـد تـا ناامیـدی، شـعله بکشـد در خفقان شب بی پایانی که خانه پیرزنی بی پناه را خاکستر کرد؛ پیش

ص:۱۲۰

از آنی که دیوارهای خانه از صدای خرد شدن استخوان های مسلم علیه السلام زانو بزنند، پیش از آنی که پنجره های خانه پیرزن به تماشا بنشینند پرواز در بی نهایت مسلم علیه السلام را، از بالای برج دارالخلافه.

خداحافظ کوفه!/حمیده رضایی

خداحافظ کوفه! پیمان شکنی ات را فراموش نخواهم کرد. با جانی خسته و قلبی شکسته، بر دروازه های شهر، هنوز صدایم را می شنوید و گوش هایتان را می گیرید. فردا که خورشید را بر نیزه ها خواهید دید، پشت کدام در، پشت کدام پنجره بسته پنهان می شوید؟!

خداحافظ! چشم های بی پناهم را با خود نخواهم برد تا عاقبت ننگینتان را بنگرم و دهان های گریخته تان را در پیوستگی دروغ و چشم های تاریکتان را در هم پیچیدگی نیرنگ - پشت شمشیرهای آخته تان هیچ سینه ای مردانه نمی تپد.

شما را چه شده است؟ کدام حادثه شوم را انتظار می کشید؟

میهمان نوازی تان را آن گاه که بر دروازه های شهر، آویخته ام می خواهید، فریاد خواهم زد. رنج پیمان شکنی تان، پشت تاریخ را خواهد شکست.

کدام گوشه ویرانِ جهان را انتخاب کرده اید تا با عذابِ از این پس، عمر خویش را سپری کنید؟

صدایم را نمی شنوید؟ فریادهایم را نمی شنوید؟ صدا بر جداره های دهانم خشک می شود. فردا شمائید و تاریخ که در معرض انگشت های اتهام، نشانه می روید. خداحافظ، کوفه، شهر ناسپاسی! صدای گام هایم را خاموش کرده ای. آن سوی دروازه های نامردی این شهر، مردی ست منتظر و امیدوار، خورشیدی که غروبش را با سکوت خویش انتظار می کشید. غمی در شریان هایم می دود... رنجی سرشار... .

کوفه! خشمِ فشرده تاریخ را تاب نخواهی آورد.

صدایم را پاسخی نیست؟ طنین توطئه را از پشت پرده های آویخته شهر می شنوم. پنجه های چیره باد است و دریچه های خفه حنجره تان.

سر بر کدام دیوار، نامردیتان را اشک بریزم؟ هنوز چاه، صدای ناله های مولایمان را موج می زند که سکوت می کنید تا فرزندش را به قتلگاه بکشانید.

مرا در این شبِ سهمگین، یارای ایستادن نیست. مرا یارای رساندن این پیام نیست. فردا پیراهن خشن افسوس و حسرت، روحتان را می آزارد. قربانیانِ طغیانِ خویش، خداحافظ!

صدای مرا از کوفه می شنوید!/خدیجه پنجی

اینک که با تو سخن می گویم، بر فراز دارالاماره کوفه، به استقبال مرگ می روم. ای کاش بادها صدایم را به آستان مقدست برسانند تا حکایت تنهایی و آوارگیِ فرستاده ات را برایت واگویه کنند!

این صدای تنهایی سفیر توست که بر بام های جهان می وزد.

منم؛ مسلم، پسر عقیل، ابن عم تو. من کوفه را چنین دیدم: شهری هزار چهره، فرو رفته در هوایی مسموم، گرفتار خدعه و نیرنگ. کوفه هنوز هم همان کوفه است که روزگار تنهاییِ علی را نفهمید.

این قوم، به بی وفایی شهره اند و در دروغ و ریا استاد.

نخست، برای ورودت کل می کشند و گل نثارت می کنند. در هجوم بیعت، دست ها احاطه ات می کنند و با وعده هایی دروغین، پیمان می بندند و آن گاه، در خم کوچه ها، چون شبحی محو می شوند.

نامه هایشان، سطر به سطر و کلمه به کلمه، دروغ و ریایی بیش نیست. عطش باغ های خرم کوفه، سرخی خون تو را می طلبد. میوه های اینجا طعم خون می دهد.

چشم های شب پرست این قوم، به تاریکی عادت کرده است.

آنها را چه به روشنایی نور خدا؟! آن چنان در ظلماتِ نادانیِ خویش محوند که هیچ نوری را چشم دیدنشان نیست.

صدای مرا از دارالاماره کوفه می شنوی! مرا که فرستاده آفتابم، در کوچه های کوفه، تنهایی ام را حصار کشیدند و دستانی که هنوز بوی بیعت می دادند، برای کشتنم از هم سبقت می گیرند.

کوفه، مادر خیانت و توطئه است.

اینجا مردانگی خریدار ندارد، گوش های کوفی جماعت صدای فرستاده ات را نشنیده گرفتند.

نفاق، آشنای همیشه این قوم است، خودت ماجرای تنهایی ام را می دانی. تا دیروز، دوازده هزار تن، فرستاده ات را چون نگینی در بر داشتند و امروز، مرگم را از فراز دارالاماره، کل می کشند.

می ترسم از نیرنگ این قوم که روز و شب برایشان یکسان است. به کوفه اعتمادی نیست؛ هر لحظه ممکن است از پس کوچه ای، از سایه دیواری، شبحی بیرون خزد و در تاریکیِ شب، برق تیغی، پشتت را نشانه رود؛ این قوم، در غریب کُشی خبره اند.

رهایشان کن! بگذار آن قدر در باتلاق بی خیالی هایشان دست و پا بزنند تا بمیرند!

این قوم، سزاوار حیات طیبه نیستند. نفس هایشان هوا را مسموم می کند.

سایه رحمت و کرامت پسر فاطمه علیهاالسلامکجا و این مردم همیشه ناسپاس کجا؟! بگذار گوش هایشان از صدای سکّه های اموی، کر شود!

بگذار چوب ظلم ابن زیادها، سایه بیاندازد بر روزها و شب هایشان! تو به کوفه نیا، حسین جان! اینجا همه نقاب می زنند؛ دوست و دشمن را نمی توان از هم شناخت.

کاش صدایم به آستانت برسد! کوفه مادر خیانت هاست. هنوز در دامن این خاک «ابن ملجم»ها می بالند. صدای مرا از دارالاماره کوفه می شنوی؛ به کوفه نیا، حسین جان!

به دستِ لحظه های نامردی/محمد کاظم بدرالدین

واژه ای از غربت، با فاصله از حماسه عاشورا در کوفه افتاده است. حالا که میدان نبرد کربلا برای مسلم رقم نخورد، حاشا که این کوچه هایِ تنگ، حمایت و استقامت را از او بگیرند!

مورخان را بیاورید تا بنگارند یک تنه در مقابل بی وفایی و مهمان کُشیِ کوفیان ایستاد و یکه تازی و ثابت قدمی اش، تکذیب صادقانه ای بود بر هزاران نامه ای که برای حسین بن علی علیه السلامنوشتند!

مورخان را بگویید از تمامِ شهر، «طوعه» را زن بنویسند و آیندگان او را مردترین بخوانند که به رویِ تنهایی مسلم، دربِ میزبانی گشود. بیعتگریِ ابتدایِ کوفیان چقدر به لطیفه می ماند که می خواستند هویتِ اصلیِ خویش را به پشت پرده بکشانند!

شروعِ کوفیان از جوان هایِ به اصطلاح پا در رکابِ مسلم بود. نزاع می کردند اینکه مقدم باشند و بنشینند و زانو بگیرند برای سوار شدنِ مسلم. اما دیری نپایید که سفیر سرخِ حسینی، نقاب از چهره تک تک آنان برداشت و به دست لحظه های خشونت و نامردی، به دارالاماره کشیده شد.

تنها سلول های مسلمِ غریب، مضطرب از فردای حسین بود که در این حجمِ بی وفایی، روزی یاری می طلبد.

مورخان را بگویید بنویسند: شهد شهادت آن قدر برای مسلم بن عقیلِ تشنه، شیرین و گوارا بود که گویا آن جام را دوبار نوشید. (از سویی سرش را جدا کردند و دیگر مرتبه پیکر مطهرش را از ارتفاع کاخ، به زمین افکندند).

مسلم، قطرات خونش را به مظلومیِ مولای غریبش حسین علیه السلام گره زد و جسارت های زیادِ «ابن زیاد» ماندگار شد.

چشمانِ نهم ذیحجه دید که کینه های خود را از کشته مسلم هم دریغ نداشتند. کوفیانِ بی وفا نشان دادند که در همیشه جهان و در گرمیِ بازار مردانگی، حرف ها و پیمان هایشان خریدار ندارد.

مسلم، دیباچه کتاب پرتیراژِ کربلاست.

سفیر شهادت/عاطفه خرمی

مسلم! گرگ های گرسنه زوزه می کشند و شهر را پر از عفونت نیرنگ کرده اند.

تاریخ، در انتظار حادثه ای است که تو سفیر نخستین فاجعه سرخ آن شوی. سرنوشت تو را خونین نوشته اند؛ همچنان که سرنوشت کوفه را سیاه.

اسلام، وامدار واقعه ای است که این سفر، آغاز خط سرخ آن می شود.

شهر، در هوای خیانت نفس می کشد. پست ترین قوم تاریخ، پشت دروازه ها به انتظار گام های استوار تو نشسته اند؛ با صد پیام و سلام و ارادت توخالی و با نامه هایی که جوهر دروغ از سطرسطرشان می بارد.

تو سفیر نور بودی از جانب سلطان عشق آمدی به میهمانی مشعل های فروزان کوفیان؛ مشعل هایی که می خواهند جسم و جان تو را در آتش جنایتی هولناک، بسوزانند و نام پلید خود را برای همیشه بر تارک پیشانی اهالی منحوس تاریخ، حک کنند. گام هایت را استوار کن، برادرا!

به درهایی که یکی پس از دیگری به رویت بسته می شوند نگاه نکن! بگذار اینان درهای خانه هاشان را ببندند که آسمان، درهای فیض و رحمتش را یکی پس از دیگری به رویت گشوده است.

بگذار دیوارهای دارالاماره، تو را به چنگ آورند! بگذار بغض عمیقشان، سینه تحملت را خُرد کند! بگذار مرگ، تو را به آغوش کشد! بهشت نیز با تمام مهربانی هایش، در انتظار گام های استوار سفیر حسین علیه السلام است؛ سفیر نور، سفیر ولایت عشق، سفیر شهادت... .

سبزترین سپیدار در کوچه های کوفه/قنبرعلی تابش

مسلم ابن عقیل، سبزترین قاصد بهار است در سردترین خزان کوفه.

او با شکوفه هایی از گلستان فضیلت و کرامت آمده بود که کوفه را گلستان کند.

کوفه اما اسیر زمستان بود.

کوفه از بهار بویی نبرده بود. کوفه در به روی بهار بست و به سرخ ترین شقایق علوی، «نه» گفت.

کوفیان، صدای پای سبزترین سپیدار را در کوچه های خویش نشنیدند؛ سپیداری که پنجره در پنجره، آنان را به مهمانی سرخ ترین آفتاب فرا می خواند، سپیداری که کوچه به کوچه از طراوت و بهار حکایت می کرد.

مسلم، مرغ باغ ملکوت بود؛ اما کوفه، خیابان در خیابان، عالم خاک.

مسلم آمده بود که به کوفه فرصت برخاستن از خاک را بدهد.

مسلم آمده بود که کوچه های کوفه را با دریچه های افلاک پیوند دهد.

کوفه، اما این روشن ترین فرصت را هم سوزاند.

کوفه، هیچ وقت قدر چراغ را ندانسته است.

شب های کوفه، همیشه بی ستاره بوده است.

جای ستاره های کوفه، همیشه نه در افق، که چاه بوده است.

چاه های کوفه پر از ستاره است.

مسلم آن روز، تنها در کوچه های کوفه گشت و گشت و سرانجام، غریبانه سر به دار و دشنه سپرد و رسم وفا و مروت را از خویش به یادگار نهاد.

سلام به روح پاک مسلم!

سلام به دو کودک یتیم و شهیدش!

از پشت سایه ها/طیبه تقی زاده

از پشت سایه های شهر رد می شوی. گام هایت مطمئن، اما غریبانه است. آجر به آجر این خانه ها، آواری از غربت می شوند بر سرت.

باری از اندوه و درد را به دوش گرفته ای. کجاست تکیه گاهی که دمی بیاسایی؟

کجاست مردی که دست های یاری اش را از تو دریغ نورزد؟ خسته و سرگردان، در کوی و برزنِ بی مهران شهر پرسه می زنی.

دشمنی و ترس، عجیب خودش را روی شهر انداخته. سینه ات مالامالِ خشم و درد است.

تو برای رسیدن، روزنه های امید انتظار می کشی.

فرو ریخته ای در خویش و هیچ نگاه مهربانی نیست که تو را در بر بگیرد.

چون شمعی، آخرین لحظات عمرت را سوسو می زنی. هنوز یادت نرفته، فوج فوج آفتاب پرستان شهر را که سراسیمه به استقبالت آمده بودند. چشم های بی بصیرتی که هرگز تو را نفهمیدند. جان از تن گسیخته ای و ذره ذره وجودت را حاضری در راه مولایت بدهی. غم تنهایی مولایت، بیشتر تو را می شکند. چگونه بازگردی؟

بغضی کشنده گلویت را می فشارد و اشک در چشمان زلالت حلقه می زند.

آتش گرفته ای، پیش از آنکه تو را بسوزانند.

چشم از خاک گرفته ای و رد نگاهت را به افلاک می کشانی.

بار بی مهری نامردمان، عجیب پشتت را شکسته است. می نشینی پشت یکی از همین درهای بسته. دست های پیری، دست به یاری تو می گشاید و ناخواسته تو را در کام بی مهری دیگری می کشاند.

سرسپرده سرنوشت، قدم به این شهر گذاشته بودی. بیش از هزاران سلام و دعوت، تو را به خویش خوانده بود.

صدای رسای تو، پیام آور زندگی بود و روشنایی کلامت چنان درخشنده بود که تیرگی قلب ها، نتوانست آن را تاب بیاورد.

اهالی کوردل این شهر نتوانست امانتدار جان پاکَت باشد و تو هنوز قدم می زنی در کوچه پس کوچه های بی قرار بر سنگ فرش سرد و سنگین، در هوای مکدر و نفس گیر.

چیزی به صبح نمانده.

تو خواهی رفت از آستانه مکر کوفه و از تمام کینه ها رهایی خواهی یافت.

این آخرین شبی است که در این هواهای نفس گیر، نفس می کشی.

صبح خواهد آمد و پیکرت را در بر خواهد گرفت.

عاقبت، نگاه های آسمانی ات تو را به آسمان می کشاند و با سینه ای مالامال از عشق و نور، به حقیقت می پیوندی.

هزار حنجره سوخته/نسرین رامادان

حالا دیگر تنها مانده ای؛ بی هیچ راه نجاتی، بی هیچ روزنه امیدی.

کوچه های سیاه و تاریک کوفه، چون تارهایی در هم تنیده، تو را در برگرفته اند.

برق شمشیرهای توطئه، از چارسویت می درخشد.

دلت در اضطرابی ناگزیر، فرو رفته است.

ص:۱۲۷

صدایی نیست، جز صدای بغض مبهمی که در گلویت خفه می شود.

شمشیرت را از غلاف بیرون می کشی و خشمناک فریاد می زنی. انعکاس صدایت در دهلیزهای زمان گم می شود.

سرت را مظلومانه به سوی آسمان بلند می کنی.

هزار حنجره سوخته از قلبت فریاد می زند.

هزار چشمه اشک از قلبت می جوشد. افسوس، کسی نیست تا صدای غربت تو را به حسین برساند!

کسی نیست که به یاری ات بشتابد!

مسلم!

این مردم، سال هاست که به دورویی و نیرنگ، خو کرده اند. قلب تاریک این مردم، سال هاست که اسیر دنیاپرستی و هوا و هوسند.

درختِ جان این مردم، سال هاست که در نفاق و خیانت ریشه کرده است.

این کوچه پس کوچه های غبارآلود، مدت هاست که معبر ناجوانمردان است.

این شهر، سال هاست که با خلق و خوی این مردم آشناست.

اینجا وادی کوران و کران است.

اینجا وادی دین فروشان است.

دلت را به خدا بسپار مرد!

تمام خشم و نفرتت را در مشت هایت جمع کن، شمشیرت را محکم تر بفشار و تا می توانی، این نامردهای مردنما را به دوزخ ابدی روانه کن!

اینک، فریاد بزن تمام آزادگی ات را!

چهارشنبه

۲۱ دی ۱۳۸۴

۱۰ ذی الحجه ۱۴۲۶

Jan.۱۱.۲۰۰۶

عید سعید قربان

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست/حمیده رضایی

مباد ابلیس، پشت یاخته هایت کمین کند! مباد لحظه ای غفلت، لحظه ای تردید، لحظه ای شک! در بیداری و خواب، سرنوشت چشم ها و دست هایت را به خداوند سپرده ای. پیراهن از غبار راهِ تردید بتکان - صدا بر تمام تنت لرزه انداخته است - این خواب نیست؛ آغاز بیداری است. این خواب نیست؛ حقیقتی ست که تو را می آزماید.

در این ثانیه های اضطراب، تن به زلال رحمتِ دیرین سال خداوند بزن! فرزندت را به خاطر خداوند از یاد ببر! گلویِ گداخته حادثه فریاد می زند که این خواب نیست؛ رؤیایی ست صادقه، آزمایشی ست تاریخی.

«خدایا! مرا به عزت خویش عزیز گردان». گام هایش را محکم تر برمی دارد. دست هایش را به بارگاه نور فرستاده است و فرزندش را به قربانگاه می برد؛ بی ذره ای واهمه و تشویش تا مبادا

ص:۱۲۹

سرپیچی از فرمانِ خداوند، ایمانش را متزلزل سازد. بهشت، در یک قدمی ست و حادثه نزدیک تر. راضی به رضای خدا، پا به میدان آزمایش نهاده است - بی شوریدگی - .

اسماعیل علیه السلام پدر را آرام می کند. چاقو توان بریدن ندارد. ابراهیم علیه السلام، با نام خدا آغاز می کند که ناگهان آسمان به هلهله برمی خیزند و ملائک به هیاهو.

اسماعیل، بلند می شود و امر خداوند اجرا.

ابراهیم، سربلند از آزمون الهی. بهار می شکوفد و خاک، شکوفه ریز می شود. آسمان در خویش از شوق می بارد و هر چه ستاره بر طاقچه آسمان می درخشد.

تاریخ، ورق می خورد با نور. به کرم خداوند، به بزرگواری معبود، به استواری در بندگی ابراهیم در مقابل پروردگار، به تسلیم بودن اسماعیل در برابر امر دوست که هر چه هست از اوست.

از جنس ایمان .../روزبه فروتن پی

نگاه اول:

امتحانِ الهی آغاز می شود.

اسماعیل علیه السلام - شولای ایمان بر دوش - به قربانگاه می رود.

دیگر بار، انگار این چشمه زمزم است که در رد پاهایش جاری ست.

نوری از جنسِ ایمان، دستِ دلش را می گیرد و او را به سمت ناکجاآباد عشق، هدایت می کند.

«پدر! مأموریتت را انجام بده! به خواستِ خداوند مرا از صابران خواهی یافت».

اینک، ابراهیم علیه السلام است در قربانگاهِ عشق!

اینک، اسماعیل علیه السلام است، دل داده به خواسته دلدار.

اینک، عطر دعای فرشتگان است که در زمین و آسمان و کوه و صحرا پراکنده است.

اینک، زمین بر آسمان فخر می کند که «خاک من قدمگاه بهترین بندگان خداست».

ابراهیم علیه السلام، به آسمان می نگرد؛ نورِ نگاهش آسمان ها را می شکافد و به عرش می رسد.

نگاه دوم:

کارد را بر حلق اسماعیل علیه السلام می فِشُرد؛ اما توانِ بُریدن نیست.

دیگر بار... و باز همان می شود.

ناگهان از مسجدِ «خیف»، ندایی دلِ لحظه ها را به لرزه درمی آورد که:

«ای ابراهیم علیه السلام! مأموریتِ خود را به نیکویی انجام دادی؛ ما نیز نیکوکاران را پاداش می دهیم».

ناگهان، صدای بال هایی از بهشت

صدای بالِ جبرئیل علیه السلام، در گنبدِ آبیِ آسمان

صدا در اوج

وَ صدا نزدیک...

اینک جبرئیل در هاله ای از نور، در آستانه «منا» و هدیه ای الهی در دست:

- سلام، ابراهیم علیه السلام! خداوند تو را درود می فرستد. اینک گوسفند را قربانی کن که هدیه ای از خدا به بهترین بندگانِ اوست. خداوند با نیکوکاران است.

و چنین بود روایتِ عشقِ دلداده و دلدار.

مسلخی که بندگی می سازد/محمدکاظم بدرالدین

حالا وقتش است. چه کاری از فدا کردنِ خواسته های خویش بهتر؟!

اینکه همه چیز را از دست بدهی و از سویی همه چیز را به دست آوری.

امروز ابراهیم، ترجمانی از تصمیم و تسلیم است و اسماعیل، یعنی اشتیاقِ بندگی تام و اطاعت خالص.

مجذوبِ قوه احدیت، تمام «من»ها را از بین می برد و با نگاهی به قربانگاه ابراهیم، تمامیِ تعلق ها را به سمت هدایت، سر می بُرد. خاتمه تکاپوی نَفْسِ پر آزار، مسلخی ست که بندگی برای ما می سازد.

عریانی خنجر، صریح و بی پرده با حنجر سخن می گوید. شوخی نیست! باید درگذری از آنچه که می خواهی. با لرزشی از تیغ، اگر تردید کند ابراهیم، برای همیشه پشیمانِ تردید خویش است.

نباید قربانیِ نیازهای خود بودن؛ که اسماعیل، با کُشتن نیازهای خود، زنده تر شدنِ روحِ تعبد را به تجربه نشست.

اینکه حاجیان در «منا»، بندگی را ضمن قربانی، لبیک می گویند، یعنی دل باید صاف شود از تعددِ خدایانی که خود می آفرینیم.

میدان که بدهی، دنیا هم برای حیطه کاریِ نَفْس، کم است.

باید فرمان روایی فرعونِ خواهش را به وسیله موسای تشرع باطل کرد. باید یاد عید قربان را تعمیم داد به تمامِ روزهای الهی ات.

«علایق» را که سر ببُری، آن گاه «لایق» می شوی. باید بخواهی که چیزی نخواهی. «ز هر چه رنگ تعلق پذیرد» آزاد باش.

ریشه کنیِ قیودِ هرز، نموِّ فضایل در اطراف و حواشیِ انسان است.

حجاب راه/خدیجه پنجی

صدایی در من می پیچد. آیا این صدای توست که از ماورای وجودم، مرا می خوانی؟ شاید جبرئیل وحی است که در من فرود آمده به آواز توحید و ذره ذره ام را به سوی تو فرامی خواند، تا از دوردست فاصله ها، ابراهیم وار برخیزم و رستاخیزی بیافرینم!

صدایی در من می پیچد.

آیا تویی که مرا به آزمون بزرگ خویش فرامی خوانی تا خنجر به دست بگیرم و در «منا»ی تقرب، آرزوهایم را یک یک سر ببرم؟

چنـدی است کابوس های شـیطانی ام، امان لحظه هایم را گرفته است. چندی است گستره وجودم جولانگاه هواهای نفسانی ام شده است.

بخوان مرا، تا دوباره قیام کنم از خودم.

کابوس هایم را مچاله خواهم کرد؛ هر چند، هاجر عاطفه چنگ بیاندازد بر دامن احساسم! هر چند اشک های ملتمسانه محبت، سد راه شعور شود! هر چند اسماعیل های کوچک و بزرگم، طاقتم را طاق کنند و کاسه صبرم را لبریز!

مرا بخوان به سوی خویش تـا خلیـل وار برخیزم از میـان شـعله های سوزنـده درونم و در «منا»ی عشق، خنجر بگـذارم بر گلوی اسماعیلم.

«حجاب راه، خودت هستی از میان برخیز

خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود»

چون غباری برخواهم خاست از میان «تو» و «من».

در ازدحام جنون «نفس»ام را سر می برم، تا به تو برسم.

مرا می پذیری؟

این ذبح کوچک را قبول کن!

مرا بخوان به سوی خود تا در امتحانی بزرگ، در هجوم ناشکیبی ها، طعم خوش توکل را بچشم.

و در «منا»ی عشق، اسماعیل - خودم - را قربانی کنم.

عید قربان، تقدیسی خونین/قنبر علی تابش

امروز عید قربان است. امروز ابراهیم، دستان جوان اسماعیل را در دست گرفته و با گام های استوار، به سمت قربانگاه پیش می رود. گام های ابراهیم، سـرعت می گیرد و قلب سپیـد فرشـتگان در سـینه می لرزد. ابراهیم امروز بر تمام محبت و عاطفه پدری خنجر کشـیده است، تا توحیـد را با ریختن خون گلوی اسـماعیل، تقـدیس کنـد. فرشـتگان، حیران مانده اند و از هم دیگر می پرسند: خدایا! این چگونه تقدیسی است؟! فرشتگان نمی دانند که:

«آن کس که تو را شناخت جان را چه کند

فرزند و عیال و خانمان را چه کند

دیوانه کنی هر دو جهان را بخشی

دیوانه تو هر دو جهان را چه کند؟»

امروز ابراهیم، آیین جنون را بنیان می نهد و خون و جنون، همرنگ اند و همزاد.

ابراهیم، دریافته بود که «گل سرخ توحید را تیغ، نگاهبان است.»

گاهی خورشید توحید، چنان در خزان خرافه و اوهام غروب می کند که تنها سرخی شفق، رنگ از چهره آن می تواند بشوید و تابش و درخشش آن را دوباره به ما بازگرداند.

سال ها بعد، فرزند دیگری از تبار گل سرخ، به نگاهبانی توحید پرداخت.

سال ها بعد، حسین علیه السلام چون ابراهیم احساس کرد که تیغ توحید، دیگر آن جوهر و برندگی را از دست داده است و در هجوم جهل و خرافات خمیده شده است.

حسین علیه السلام، احساس کرد که دیگر تیغِ توحید آن جوهر محمدی را ندارد تا پرده های جهالت ابوجهل ها و تارهای عنکبوتی ابوسفیان ها را از هم بدرد.

حسین علیه السلام، احساس کرد که دیگر تیغ توحید از هیبت ذوالفقاری باز مانده است و بت ها و خیبرها، سنگ به سنگ و دیوار به دیوار در اطراف مکه قد کشیده اند.

حسین، با گلستانی از گل های محمدی به پا خاست؛ تا با ریختن قطرات خون، تیغ توحید را درخشان کند و بت ها را از حریم کعبه فرو ریزد و خیبرهای شرک و فساد را ویران کند.

حسین علیه السلام، با فوجی از اسماعیل، حج را ناتمام رها کرد و به سمت «منا»ی تازه رهسپار شد. نام دیگر این منا، «کربلا»ست.

سلام بر حسین علیه السلام که وارث خون اسماعیل است.

سلام بر ابراهیم و سلام بر اسماعیل.

ذبیح الله /علی خالقی

قلبت، از ایمان سرشار است و از مهر فرزندت. می ایستی؛ نفسی عمیق می کشی. زیر لب می گویی «ایاک نعبد».

ص:۱۳۴

پروردگارت، تو را انتخاب کرده تا برایش قربانی بیاوری.

دستت می لرزد؛ اما به خویش نهیب می زنی و شیطان را دور می کنی.

تقدیر تو را خداوند نوشته است؛ باید تمام ملائک زمین و آسمان را از اطاعت خویش به حیرت بیاندازی.

گام هایت را محکم برمی داری. مبادا در عمل به تکلیفت سستی کنی! شیطان در وجودت ناله سر می دهد و مسیر، پر می شود از صدای نامبارک او؛ «نه...»!

باید اول شیطان وجود خویش را قربانی کنی! باید اول بر این نفس وسوسه گر غالب شوی.

دشنه یقین را می چرخانی و فریاد می زنی «لا ـ حول ولا ـ قوه الا ـ بالله» و بر سینه سیاه شیطان می کوبی. به سوی قربانگاهت حرکت می کنی.

قربانی ات چه معصومانه با تو می آید! آه، ابراهیم! چه اشتیاقی داشتی وقتی بعد از سال ها خدا به تو فرزندی داد؛ پیش از تولدش پی فرمان حق و به سوی اجرای امر حق رفتی و اینک، بعد از سال ها، همان دردانه را به قتلگاه می بری! می ایستی و چند لحظه چشمانت را می بندی. تصمیم خود را گرفته ای؛ مصمم تر از پیش، دست اسماعیل را می گیری و به سوی مسلخش می بری، بی آنکه حتی نگاهی به او کنی تا مبادا محبت اش از تکلیف بزرگی که داری بازت دارد. هنوز به چشمان فرزندت خیره نشده ای.

شرم، از عرق های درشت پیشانی ات پیداست. صدای اسماعیل را می شنوی: «پدر، چشمانم را ببند.» نفسی راحت می کشی و او را به پشت می خوابانی تا چشمانش را نبینی.

خدایا! این که با تو سخن می گوید، ابراهیم است؛ همو که سنگلاخ های شک و تردید را زیر گام های یقین خویش خرد کرد و جز عمل به دستور تو، به هیچ چیز نیاندیشید.

خدایا! یگانه فرزندم را به دستور تو به قربانگاه آورده ام تا بگویم که تمام عالم را برای تو می خواهم و تمام دنیایم را به پای تو می ریزم.

هیهات که فرزند، شیرین ترین مطاع دنیاست! چاقو را به دست می گیری و بهار زندگی ات را نشانه می روی. قضا و قدر، دست بر کف حسرت می کوبند و حیران، تو را می نگرند.

... و صدایی از ملکوت می آید: «رها کن ابراهیم. تو تکلیفت را انجام دادی و خداوند، محسنین را اجری نیکو خواهد داد».

فصل اسماعیل شدن/حسین امیری

بوی اسماعیل می آید؛ نیت بندگی محض کنید! دل را به پیر عشق دهید، سر به تیغ او بسپارید، عید قربان است؛ عید بندگی.

کشتگان عشق را آوازی است؛ شادتر از گنجشگکان بهار.

بوی اسماعیل می آید. سرسپرده باید بود؛ دلسپردگی کافی نیست.

بندگی یعنی محو شدن در تشعشع نگاه یار.

بندگی یعنی خندیدن به صدای تازیانه های خواجه، بوی اسماعیل می آید. باید بروم؛ بال می خواهم، پر می خواهم، در دلم کربلایی که همه ابراهیم، با میوه دلشان آمده اند و من هوای قربانی کردن دارم؛ هوای سعی بین صفا و مروه.

حرف، حرف گذشتن از مال دنیا نیست، حرف ریختن خونی برای صدقه سری نیست، حرف گذشتن از عزیزترین ها نیست؛ حرف بندگی است. بندگی یعنی گذشتن از مرز خویش و رسیدن به آبادی فنا؛ آبادی دوست.

بوی اسماعیل می آید. من از عرفه پشیمانی آمده ام. به نَفْسم سنگ زده ام. بت های باور را شکسته ام. تبر به دوش بت بزرگ بیندازید؛ من ها را باید شکست.

صدای شرشر آب می آید؛ همه دنیا آبشار شده، همه جا لاله روییده، عید است؛ عید بندگی، عید عاشقی.

ذبیح الله/نسرین رامادان

پیش به سوی حادثه می تازی.

نبض ثانیه ها با هر تپش قلبت، تندتر از پیش می زند. زمین و زمان، چشم دوخته اند به استواری قدم هایت.

نگاه حیرت زده آسمان، گره می خورد در چشمان مصمم ات.

تصویر معصومانه اسماعیل، در نی نی خیس چشم هایت اندک اندک رنگ می بازد.

روی برمی گیری از هاجر که مدام در آینه ذهنت تداعی می شود.

صدای وسوسه شیطان، در دهلیزهای پنهان جانت می پیچد؛ اما تو را هراسی نیست.

روحت، بیش از آنکه عاشق فرزند باشد، عاشق پروردگار است.

برای تو لبخند خداوند، شیرین تر از لبخند فرزند است.

چشم می دوزی به قربانگاه. کوهوار، می ایستی در مقابل تمام دلبستگی ها!

زمین، زیر گام هایت ترک می خورد. می خواهی هر چه زودتر خشنودی معشوق ازلی ات را به دست آوری.

می خواهی هر چه زودتر، رؤیای صادقه ات را به حقیقت بدل کنی.

می خواهی هر چه زودتر، تمام هستی ات را نثار حضرت دوست کنی.

تیزی چاقویت بر گلوی اسماعیل بوسه می زند. تو دست می شویی برای همیشه از فرزندت... اما ندایی می پیچد در قربانگاه: ابراهیم! فرزند را رها کن که تو از امتحان خدا سربلند بیرون آمدی!

بر فراز تپه های دوردست، قوچی نمایان می شود. صدای هلهله در آسمان می پیچد و تو با آخرین رمق ات، اسماعیل را به آغوش می کشی.

چون ابراهیم علیه السلام/روزبه فروتن پی

هرگز دلِ من پشت به خورشید نکرد

یک لحظه مرا از عشق نومید نکرد

من بنده آن دلم که چون ابراهیم علیه السلام

در آتشِ عشق رفت و تردید نکرد

دوشنبه

۲۶ دی ۱۳۸۴

۱۵ ذی الحجه ۱۴۲۶

Jan.۱۶.۲۰۰۶

ولادت حضرت امام علی نقی، امام هادی علیه السلام

همین جلوه هستی/سید علی اصغر موسوی

مدینه است و شادمانی های خانه حضرت جواد.

مدینه است و طلوع خورشیدی دیگر در خانه امامت.

مدینه است و شکوفایی دهمین بهار ولایت؛ بهاری که از شکوفه های آسمانی اش، «هدایت» می شکفد و «هادی» امت را به تماشاگران عالم لاهوت معرفی می کند.

تبارک الله از حضور دهمین حجت خداوند در زمین!

تبارک الله از حضور آسمانی فرزندی از فرزندان حضرت رسول صلی الله علیه و آله!

تبارک الله از حضور خورشید پرفروغ هدایت!

می آید؛ هم نام مولایی که مجموع صفات الهی است. اصل و فرع تمام اوصاف حسنه!

ص:۱۳۸

«علی» است؛ همانند نیایش. در شجاعت و غیرت، در کمال و کرامت، در عبادت و تسبیح، در مناعت وجود!

او ادامه انبیاست. تبلور اندیشه های الهی در عصر خویش است. می آید؛ اشراق آدم علیه السلام در نگاه؛ صداقت نوح علیه السلامدر زبان؛ ایمان ابراهیم علیه السلام در دل. شهود موسی علیه السلام در بیان، قدرت عیسی علیه السلام در نفس، نور محمد صلی الله علیه و آله در جبین.

می آید؛ بلاغت علی علیه السلام در بیان، صداقت زهرا علیهاالسلام در زبان، کرامت حسن علیه السلام در نفس، شهامت حسین علیه السلام در دل، عبادت سجاد علیه السلامدر جبین؛ شرافت باقر علیه السلام در وجود، صلابت جعفر علیه السلام در ضمیر، نجابت کاظم علیه السلام در شأن، سخاوت جواد علیه السلام در جود.

می آید تا از مدینه تا سامرا، مسیر تازه ای از جاده های هدایت را فراراه گمگشتگان بگشاید.

می آید تا آیینه ای از پرتو طور، در تجلی گاه سامرا باشد.

می آید تا «متوکلین» گم کرده مسیر «توکل» را، سیر الی الله بیاموزد.

می آید تا با چلچراغ هدایت خویش، آدمیان را از اشراقی دیگر در شناخت معبود، آگاه سازد.

می آید علی وار، برای رهایی امت از قید و بردگی، از قید کج اندیشی عباسیان. از قید جهل.

صلوات و درود خداوند بر تو باد، ای برگزیده خداوند برای هدایت بشر!

صلوات و درود خداوند بر تو باد ای ولی خداوند در زمین!

صلوات و درود خداوند بر تو باد ای وارث علم انبیا و اولیای الهی!

صلوات و درود خداوند بر تو باد ای وارث ولایت پیامبر صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام!

صلوات و درود خداوند بر تو باد، ای وارث کرامت حسن علیه السلام، شهامت حسین علیه السلام، عبادت سجاد علیه السلام، فقاهت باقر علیه السلام، صداقت صادق علیه السلام، نجابت کاظم علیه السلام، رضایت رضا و سخاوت جواد! صلوات و درود خداوند بر تو باد ای خورشید هدایت، ای هادی ره گم کردگان، به سوی حق! حضرت ابالحسن، علی بن محمد هادی!

صلوات و درود خداوند بر تو باد، مادام که خورشید برمی آید و آسمان آبی ست. مولاجان! بی پناهیم؛ ما را در پناه نام هدایت گسترت گیر!

ص:۱۳۹

دنیای گل نرگس / روزبه فروتن پی

از فرش تا عرش، امتدادِ فرشته است و نور... .

...و مدینه، چشم به راهِ طلوعِ دهمین خورشید، لحظه ها را می شمارد.

امشب، دلِ شب، چلچراغی درخشان در آسمانِ مدینه است. امشب، حرم آسمان، چراغانی ست.

ستاره ها، فانوس هایی روشن در دستِ فرشتگان، و ماه، روشن ترین آیینه بر طاقچه آسمان است امشب.

امشب، فرشتگان بر خانه خورشید نُهُم، سبد سبد گلِ بهشتی می پاشند.

امشب، نوزادِ مبارکی به دنیا می آید تا خورشیدِ هدایتِ انسان به ملکوت شود.

او می آید تا پرچمدار علم مکتب جعفری باشد.

او می آید تا با نورِ دانش، ظُلمت «متوکل عباسی» را بشکافد.

او می آید تا خون خدا را در شریان جهان مرده جاری کند. او می آید تا آسمان را چون کوله باری سبز بر دوش گیرد و رسالت هزاران ساله دین را به مقصد برساند.

خورشید دهم، می آید تا پدر خورشید یازدهم و نیای گل نرگس باشد.

امشب، مدینه در باغی از عطر گُل محمدی جاری ست.

شانه های شهر، خیس باران گُل و ستاره است.

از هفت آسمان، صدای دَف می بارد.

و آوای تهنیت فرشتگان در ملکوت شب شنیدنی ست.

خورشید دهم/حمزه کریم خانی

سلام بر نور، بر روشنایی، بر دهمین خورشید!

سلام بر تابناک ترین ودیعه الهی در زمین، بر مجد و شرافت، بر پاکی و عزت!

سلام بر او که یادگار فضیلت و پارسایی، سخاوت و پاکیزگی بود!

نخل های هدایت از برکت دستانش ثمربخش بود و سَحَر از دیدن قامت زیبایش تبسم بر لب داشت.

دست های حاجتمندان، بی آنکه سرشار باشند، از درگاهش دور نمی شد و همگان در برابر شکوهش فروتن بودند.

باران رحمت آگاهی را بر سر و قلب مردمان جاری می کرد و مؤمنان از پیشگاه همتش نیرو می گرفتند.

آن گاه که ناباوران و دشمنان به شکستن قداست و شکوهش می اندیشیدند، خود، می شکستند و فرو می ریختند!

او خواب تاریک دلان را برمی آشفت و پرچم توحید را در بلندترین قله های حیات برمی افراشت.

او چراغ فروزان هدایت بود و یاور و راهنمای همیشه امت؛ کتاب دانایی و پارسایی و زهد را به هم درآمیخته بود و از مدینه تا سامرا، نور و روشنایی ریخته بود.

میلاد خجسته و پرفروغش مبارک باد!

خورشیدِ دهم.../روزبه فروتن پی

خورشید دهم، افق، مدینه، نور

آوای فرشتگان، دف و تنبور

امشب، دف ماه؛ در دو دست عشق

امشب، هستی؛ سیاهْ مستِ عشق

امشب، هستی؛ رکوع خواهد کرد

خورشید دهم طلوع خواهد کرد

ص:۱۴۱

جدّ گل نرگس است این مولود

یاری ده مفلس است این مولود

نور ازلی ست این که می آید

از نسل علی علیه السلامست این که می آید

می آید تا امامِ جان باشد

هادی علیه السلام هدایت جهان باشد

می آید آسمان شود دین را

پرواز دهد تُرَنگِ(۱) آمین را

او در دل جهل، نور خواهد کاشت

شب از دل او هراس خواهد داشت

جهلی که از آن جهان به زنجیر است

در پرتو علم او زمین گیر است

نوری ست که ریشه کن کند ظلمت

می آید تا کفن کند ظلمت

حیران شده خاندانِ عباسی

انگشت به لب، کسانِ عباسی:

- کاین نورِ شگفت، از کجا آمد؟!

انگار که از دلِ خدا آمد

کم مانده از او تَلَف شود ظلمت!

قربانیِ نور و دف شود ظلمت!

پاییز دلِ خلیفه شد ویران!

ص:۱۴۲

۱- . تُرَنگ: در گیلکی نوعی قرقاول زیبا و رنگارنگ را گویند.

از جلوه این بهارِ بی پایان

این کیست که نور مُطلقش یار است؟!

یاری بکنید! ظلم، بر دار است!

گفتند؛ ولی نور؛ تلاطم کرد

ظلمت، سر و جانِ خویش را گم کرد

شب، باطل شد، دلِ جهان آمد

خورشیدِ دهم از آسمان آمد

او آمد و جانِ خانه روشن شد

چشمِ پدر و «سمانه» روشن شد.

«امشب، شبِ تهنیت، شبِ شادی»

امشب، شبِ ارتقای آزادی

ص:۱۴۳

فرار شاه معدوم

دیو چو بیرون رود.../عباس محمدی

پاییزهای بی برگی را در چمدان هایش مچاله کرد و رفت تا جاده ها با صدای قدم های بهار، بیدار شوند؛ تا آزادی همچون خورشید از بالای دیوار خانه ما قد بکشد و غنچه های باغچه، بوی باران های بهاری را برقصند در سرمای زمستان؛ تا شمعدانی ها اشک بریزند پنجره هایی را که از این پس، به تماشا باز می شوند؛ تا قاصدک ها بدوند بر شانه های باد، با هر چه خبر رستگاری ست؛ مانند رسولان صبح که آفتاب را بر شانه می کشند.

دیوارهای خانه، هوای شب های تاریک را فراموش کرده اند؛ از وقتی چشم های ستاره باران مردی عطر ماه را در ایوان ما ریخته است؛ از وقتی شب فراموش شدگان بی ستاره گی اش را مانند خواب هایش در رختخوابش تا زد، تا آسمان دیگری را دور از سقف خانه ما بخوابد.

رفت تا روزهای روزمرگی اش، مانند لبخندهایش که بر آینه دق می کرد، از گوشه آینه ها سُر بخورد. راه بگیرد در خیابان ها تا خیابان ها ردپایش را جارو کنند و باد، ردپایش را به فراموشی بسپرد.

رفت تا عکس هایش از کنج طاقچه ها، مانند مجسمه های وسط میدان هایش بیفتد و خرد شود.

رفت تا اشتیاق آمدن مِهری مهربان، فرودگاه مهرآباد را بی خواب کند.

ص:۱۴۴

رفت تا خمیازه های کسل آفتاب، به لبخند مبدل شود. رفت تا فراموش کند که در ایران برای همیشه فراموش شده است. رفت تا یک روز صبح، روزنامه ها پلک های بسته را از خواب بیدار کنند که «شاه رفت».

رفت تا دیوها افسانه شوند. رفت تا شهر، با شادی زمزمه کند «دیو چو بیرون رود فرشته درآید».

رفت تا خیابان ها شاد شوند آمدن بهار را.

سراسیمه بدوند به استقبال بهاری از جنس همیشه؛ چرا که مژده رسید:

«آب زنید راه را هین که نگار می رسد

مژده دهید باغ را بوی بهار می رسد»

او می گریزد... /روزبه فروتن پی

این بار، گردونه فصل ها، علیه زمستان چرخیده و بهار،

از تار و پود خاک های یخ زده سر برمی آوَرَد.

اینک، وارث دو هزار و پانصد ساله سرما، از لاله های

روییده در تار و پودِ زمستان می گریزد و اشکِ تمساح می ریزد.

او می گریزد و جسدِ تاج و تخت، بر دستش مانده است.

او می گریزد از حنجره هایی که هر دقیقه، در دشتِ سکوت، فریادِ آزادی می پراکنند.

او می گریزد از کبوترانی که در حرمِ ملکوت، گرد آمده اند.

او می گریزد از فریادهایی که پیروانِ پروازند!

او می گریزد از ملتی که سلاحشان ایمان است و پشتیبانشان خداست.

او می گریزد از عَلَم هایی که مویه های عاشورایی را پژواک می کنند.

او می گریزد از دست هایی که مُزدورانش قلم کرده اند.

می گریزد از چشم هایی که بر نگاهشان، میلِ داغ کشیده است.

می گریزد از سرهایی که با امضایش بر دار رفته، از سرانگشتانی که ناخن هایش را کشیده، از خانه هایی که بر سر صاحبانش آوار کرده است.

ص:۱۴۵

او می گریزد از گذشته ننگینش و می رود به آینده چرکینش!

او می گریزد از پیغمبر بهار و از اصحابِ آن بزرگوار.

او می گریزد و تمام پنجره های بسته، بعد از او باز می شود.

او می رود و تمام فانوس هایی که اجازه روشنی نداشتند، روشن می شود.

بعد از او، آیینه ها زلالی شان را پنهان نمی کنند.

سقفِ اندیشه بلند می شود.

بهارِ حقیقی، در باغچه دل ها می روید.

رنگین کمانِ آزادی طلوع می کند.

و دیگر کسی بر مناره های خاموش، سَرِ بریده مرغِ آمین را نخواهد دید.

او می رود و روشنیِ جهان، به میهن باز خواهد گشت.

گلوی دژخیم/حمیده رضایی

جهنم را به دوش می کشی و می روی. دوزخ از شانه هایت بالا رفته است. قدم در برهوتی گذاشته ای که جز هراس و تاریکی در آن نیست. پیاله های پی در پی عصیان را سر کشیده ای و از پیشانی ات شب آویخته است. فرو پاشیده ای و تکه هایت را باد، به دست فراموشی سپرده است.

عطش نابودی ات را سیراب شدنی در پی نیست، تو را راهی نیست؛ جز به تباهی. گام هایت را فرو کشیده است در خود تالاب های گناه، دقیقه هایت بوی مرگ می دهند.

فرو ریخته ای و این خاک، تو را نمی پذیرد. فرو ریخته ای و هیچ ستاره ای راهت را روشن نمی کند.

فرو ریخته ای با ولعی برای ماندن؛ اما هزار دست تو را به سوی ناکجا از میهن می راند.

خونی که از رگان میهن به نامردی نوشیده ای، تمام تنت را آغشته از زخم های ناسور فراموشی می کند - نامت به سیاهی همیشه باقی - خواب دو هزار ساله ات را چه سخت شکسته است خورشید.

صدای آخرین نفس هایت را به گلوله بسته ایم. فریاد در مشت هایمان شوری تازه گرفته است. «مرگ بر شاه»

با پیراهنی از جنس پاییز، تاریک تر از همیشه، رد شده ای. هیچ کس برایت دست تکان نمی دهد. هوای نگاهت بارانی ست و هوای شهر، پیچیده در هیاهوی شادی.

بافته های ننگ، پیراهن عبور توست. از همه چیز گریزانی و همه کس از تو. چشم های گستاخت را همراه خود برده ای؛ چشم هایی که سال ها در محاصره ابلیس بوده است.

عذاب، گلوی دژخیمت را فشرده است و هیچ گوشی مایل به شنیدن صدای تو نیست.

مشت ها باریدن گرفته اند و از درون مچاله شده ای. «مرگ بر شاه»؛

گوش هایت را گرفته ای و کوله بار گناهانت را به دوش می کشی و گام هایت را در جاده هایِ افسوس، به دنبال می کشانی. دردآورترین مرگ، به روحت پنجه می کشد.

شب بر تن ویرانه ات رگبار گرفته است.

فرار، آخرین راه توست. جاده ها چون مارهای سمی بر پاهایت پیچیده اند و تو بی هیچ پناهگاهی می گذری؛ شهر، رفتنت را پایکوبی می کند.

شاه گریخت/خدیجه پنجی

هیجانی تازه، زیر پوست شهر می دود.

شور حادثه ای بزرگ، چشم های خواب آلود شهر را به بیداری و هوشیاری فرا می خواند.

دستی طلسم خواب را شکسته است.

جادوی سیاه، از هوای شهر رخت بربسته است.

کدام معجزه، غبار رخوتی دو هزار و پانصدساله را، از گرده این شهر پیر تکانده؟ به سر انگشت اشاره کدام سپیده، شب های بی ستاره گی، پاورچین پاورچین، از آسمان تیره و تار گریخته است؟

هیجانی تازه در رگه های شهر می جوشد؛ پنجره ها را باز کنید! بی شک آن سویِ پنجره ها، بهار امتداد دارد.

بی شک، آن سوی این بسته های خاموش، نور می وزد.

نور، خواب را از چشم های شهر می گیرد و هوایی تازه، ریه های غبار گرفته را معطر می سازد.

شهر، پلک می زند به آینده روشنش، در یک ناباوری و بهت شگرف.

فرار شوکت دو هزار و پانصد ساله را جشن می گیرد. آزادی، پی آمد عرق ریزان مبارزه یک ملت، رهایی از یوغ بندگی، راست ترینِ تعبیر رؤیاست!

رهایی از بند بردگی، زیباترین نتیجه این حماسه است.

دیگر آسمان، جولانگاه کلاغان نخواهد شد.

دیگر کبوتران، فقط خواب پرواز نخواهد دید؛ پرواز عادتشان خواهد شد. قفس های شکسته، خبر از آینده ای روشن می دهد.

آسمان صاف است. در وسعت تازه ذهن آسمان، لکه های ابر، جایی ندارند.

چقدر هوا بهاری است! زمستان رفت؛ برف ها، از شانه های شهر، ذوب می شوند. روسیاهی، همیشه به ذغال می ماند.

روزنامه ها فریاد می زنند: «شاه رفت».

ماجرای ماردوشان اندیشه خوار، به دست کاوه حماسه به پایان رسید. قصه هجوم پاییز، به جوانه های نورس. قصه قفس های آهنین و کبوتران معترض و خونین، شوکت پهلوی، خشت خشت فرو ریخت.

آهِ جان سوز مظلومان، از عمیق ترینِ جان های سوخته برآمد، زبانه کشید و چون آتشی، به جان قدرت پوشالی طاغوت افتاد و به لمحه ای، کاخ شاهی را به تلی از خاکستر بدل ساخت. شکوهی تو خالی که دسترنج قطره قطره اشک های یتیمان بود.

فرار کرد؛ از مقابل مشت مشت نفرت و کینه مردم.

فرار کرد؛ از مقابل اشک های گدازنده.

فرار کرد؛ از مقابل فریادهای خشمگین.

شهر، آتشفشانی شد و تمام اندوهش را غرید.

گدازه ها جاری شدند در بستری از حماسه و ریختند بر سر بی خیالی شان.

ص:۱۴۸

بر فرق آنان که لمیده بودند بر تخت شاهی، تا سلسله بی هویت پهلوی را برای همیشه از اذهان روزگار محو کنند.

سیلی ناگزیر از قطره قطره خون شهیدان جوشید و دودمان سیاه شاه را در هم پیچید. شاه گریخت و شهر، آینده روشنش را به تماشا نشست.

فرجام خیانت/عاطفه خرمی

کوله بار ۲۵۰۰ سال خیانت را به دوش گرفت و رفت برای همیشه؛

رفت و برای همیشه، نام پلیدش به تاریخ پیوست؛ به تاریخی که سند روشن پایمردی مردان مرد است.

می خواست مملکت را به قبضه اجانب درآورد و خون ملت را در شیشه خودخواهی خود کند. می خواست بر عزت و شرف ایرانی، چوب حراج بزند؛ آن سان که همه، بنده سراپا مطیع شیطان شوند.

رفت و قصه منحوس خاندان پهلوی، به فرجام تلخ سقوط دچار شد.

به ذلت، حقارت و پستی رفت؛ فرمانروایی که خود، فرمانبر سینه چاک اربابان شیطان پرست بود، فرمانروایی که حکم از کاخ سفید می گرفت و روزگار مردمان را سیاه می کرد، فرمانروایی که ظلم را عین عدالت می دید و فاصله کاخ هایش با کلبه ساده کوخ نشینان، به افلاک رسیده بود.

نمی دانست روزی تقدیر، به دست غیور آزادمردان این سرزمین بساط پوشالی ستمگری را آن چنان برمی افکند که رؤیای تنفس در هوای پاک ایران، آرزوی همیشگی خاندان سلطنتی اش می شود.

سفر بی بازگشت/ابراهیم قبله آرباطان

از کوچه های شهر، بوی سحر می تراود.

شب، کوله بار سیاه گناهش را بر دوش کشیده است که برود.

و تو، با چمدانی از گناه و بدبختی

ص:۱۴۹

با کوله باری از پشیمانی و پریشانی

با دفتری از خاطرات سوخته و سراسر خط خورده

با بقچه ای از رؤیای دو هزار و پانصد سال غرور

باید که همه را جمع کنی و بر بال های پرنده آهنین، از خودت فرار کنی!

بگذار و بگذر از این شهر؛ بوی خاکستر و خون، برای تنفس تو سنگین است.

سایه شوم خود را از روی شکوفه های باغستان فرو کِش تا از هوای پاک آزادی، جرعه ای بنوشند و قد بکشند و بهار را بیافرینند.

آسمان این شهر، بال های تاریک تو را نمی خواهند.

خاک های این سرزمین، چنگال تباهی تو را باور ندارند.

و از تخت غرور به زمین افتادی؛

چنان که باور نمی کردی سرنگونی کاخ غرور را

چنان که باور نمی کردی نورافشانی خورشید را

چنان که باور نمی کردی ققنوس های وطن را.

چنان که باور نمی کردی حنجره های گُر گرفته مظلومان را.

... و امروز

تمام پنجره های امید، به رویت بسته شده است.

تمام راه های رسیدن به خواسته هایت، به بن بست رسیده است.

بادهای سرد «دی ماه»، بر شانه ات می زنند و غمت را دو چندان می کنند.

«بیست و ششمین» دلتنگی ات را به غروب می نشینی و اشک ها، مجالت نمی دهند.

احساس می کنی که پاهایت برای رفتن سنگین شده است.

زانو می زنی و می خواهی که خاک وطن را برای آخرین بار ببوسی!

خاک، خودش را باز پس می گیرد از دست.

خاک، قبولت نمی کند و تاریخ، دست هایت را می گیرد و تو را به سفری بی بازگشت می برد.

ص:۱۵۰

از «اربابان چماق به دست» تا «ساواک های وحشی»، کاری برنمی آید.

فریاد می زنی و جز خودت نمی شنوی.

باور می کنی که برای ماندن، خیلی دیر شده است.

باور می کنی که فرودگاه مهرآباد، تنها بدرقه کننده نگاه های سرگردان توست.

چمدانت را برمی داری و می روی؛

به محدوده ای که خفاشان شب پرست را در خود جای می دهد.

می روی و خورشید، زلف های طلایی خود را روی شانه های شهر می پاشد و رفتنت را تمام خیابان های شهر، جشن می گیرند.

بگذار و برو/حسین امیری

آنها که به بادی آمده اند با بادی باید بروند. قدرت از آنِ خالق است و حکومت، شایسته ایزدپرستان. شیطان پرستان، همزاد شکستند و فرار، تنها سرنوشت زندانیان خویشتن استبداد و چه استبداد مضحکی است، وقتی اینجا شاه باشی و آنجا رعیت!

بر مردم خود زور بگویی و بر مردم فرنگ، «چشم قربان»! اینجا دستت را ببوسند و آنجا دستشان را ببوسی!

آنها که جانشین سلسله فراریان و دست نشاندگان بودند، برای ماندن نیامده بودند؛ ماندن را دلیلی محکم باید. آنها ساکنان وادی پوچی اند؛ باید بگذارند و بروند.

جواب خون به ناحق کشته شدگان چیست؟ آیا می شود بر میدان های خونین و به شهرهای عزادار حکومت کرد؟! باید کاخی را که زندانش بود، بگذارد و برود و بار گناه خویش را به دوش بکشد!

شاهان دروغ، باید بگریزند به دامن بیگانگان؛ به دامن غربت.

ص:۱۵۱

سه شنبه

۲۷ دی ۱۳۸۴

۱۶ ذی الحجه ۱۴۲۶

Jan.۱۷.۲۰۰۶

شهادت نواب صفوی و یارانش

عطر آزادی/عباس محمدی

«عطر گل ها نیست، این بوی غریب از موی توست

وین نسیم عطر گردان قاصد گیسوی توست»

خواب آرام میدان، با ترکیدن بغض اولین گلوله ها، کابوس شد تا آفتاب پلک هایش را در خون واکند، تا سحر از بوی خون لاله ها شروع شود و خورشید از پیاله های پر از خونشان روز را آغاز کند.

چه شب تلخی بود! چه ماه غمگینی!

«آیا چه دیدی آن شب در قتلگاه یاران؟

چشم درشت خونین، ای ماه سوگواران

از خاک بر جبینت خورشیدها شتک زد

آن دم که داد ظلمت فرمان تیرباران»

خورشید، سر برآورد از پس کوه؛ با گیسوانی از خون خضاب شده، شبیه محاسن سید مجتبی نواب صفوی و یارانش که هم قامت تیرهای میدان، ایستادند.

ص:۱۵۲

«رعنا و ایستاده، جان ها به کف نهاده

رفتند و مانده بر جا ما خیل شرمساران»

سید رفت و تنها یادگارش، باغچه ای بود به وسعت همان پیرهن سفید تنش، همان که باغچه غنچه های سرخ از گلوله شد؛ همان پیراهنی که نسیم را در آرامشش آرام چرخاند تا نسیم راه بگیرد و بوی گل های بهشتی را از لابه لای سیم های خاردار سر دیوار، سرازیر کند در هوای یخ زده زمستانی شهر، تا رد پای سید را در خیابان های پر از برف، تنهایی قدم بزنند، یا غربت سید و همسفرانش را بر سیم های تلگراف فریاد بزنند، از بالای همان تیرهای اعدام خبر رفتن سید را به تمام جهان تلگراف کنند؛ پیش از آنکه داغ ترین خبرها از برف و سرما در سیم های مخابره یخ بزنند؛ مانند آواز چلچله های یخ زده که از دهان می افتد، پیش از آنکه شهر خودش را فراموش کند، سید مجتبی ها را فراموش کند.

اما نه! او را نمی شود فراموش کرد. نه! نمی توان فراموش کرد.

«داغ تو ماندگار است، چندان که یادگار است

از خون هزار لاله بر بیدق سواران»

نه! نمی توان فراموش کرد فریادت را اگرچه خاموشی، هنوز صدایت در ذهن زمان باقی ست.

«یادت اگرچه خاموش، کی می شود فراموش

نامت کتیبه ای شد بر سنگ روزگاران»

شهر، آن صبح را هنوز از یاد نبرده است «... و خبر اتفاق تلخی بود» تمام شهر زانو زد سنگینی داغ را.

مثل همان بهار نارسیده ای که زیر برف زمستان کمر خم کرده بود. مثل گنجشک هایی که پرواز را در سرما جا گذاشتند و به زیارت آفتاب نرسیدند. بهار پشت دیوارهای صبح تیرباران، دق کرد. تنها چند شاخه گل سرخ، بر خاک میدان جوانه زد. داغ سید و یارانش را، داغ پیامبرانه ای را که رسالتش را در سحرگاهی ناگهان، تیرباران کردند تا سر بر شانه خویش، در آرامشی ابدی بیاساید و دنیای تنگ و کوچکش را با تمام بدی ها و خوبی ها تا همیشه ای نافراموش پلک ببندد، تا فراموش نکنیم عطر خوش آزادی را.

برخاسته از خون/سید محمود طاهری

گام هایت رو به آسمان، فریادت رو به موج و خونت رو به سوی خدایت داشت.

صلابت گام هایت، سیمای مصممت، نجابت قلبت، هنوز هم با جان هایمان آشناست.

در قاموس مبارزه، مهم آن نیست که سینه ای شکافته شود و قلبی دریده شود؛ مهم آن است که از پلیدی ها و پلشتی ها و زشتی ها «آسودگی» رخت برمی بندد؛ مهم آن است که «ققنوس وار زیستن»، تحفه آدمیان می شود، که بالندگی و خرسندی خویش را از میان شعله های آتش می ستاند.

«آتش عشق بتان بر خود مزن

ورنه در آتش گذر کن چون خلیل»

سید مجاهد، نواب!

ما را چه باک و هراس که دیوار بلند مرگ، میان ما و تو قد کشیده است که از آن سو نیز صدایت، به گوشمان می رسد و آوایت، روحمان را می نوازد.

تو نمی میری؛ چون هر جا که «انسانیت» است، تو نیز آنجایی و واژه انسانیت نیز واژه ای ابدی است.

تو نخواهی مرد؛ زیرا که هر جا «آزادی» هست، تو نیز آنجا حاضری. ای رونده جاودان! تو چون موجی هستی که «جاودانگی ات، در روندگی» توست:

«ساحل افتاده گفت گرچه بسی زیستم

هیچ نه معلوم شد آه که من چیستم

موج ز خود رفته ای تیز خرامید و گفت

هستم اگر می روم گر نروم نیستم»

تو با ایثار بزرگت، نصیحتمان کردی که:

هان! مباد از دشمنان در سینه هاتان خوف و در چشمانتان ترس؛ که آن گاه، دشمن بر شما طمع می کند که در وجودتان ترس را ببیند و در چشم هایتان خواب را به ما آموختی که چون صخره های کنار دریا باشیم که حتی سهمگین ترین امواج حوادث نیز چون به ما می رسد، ناامید و سرافکنده برگردد.

سید شهید!

این نسیم برخاسته از خون آسمانیِ توست که رقص زیبای پرچم عزت و آزادی را بر بلندای بام این مرز و بوم، به تماشای تمام جهانیان درآورده است.

«آهنگ و سرود لبتان سوختن است

اندیشه روز و شبتان سوختن است

رازی است میان تو و پروانه و شمع

کز روز ازل، مذهبتان سوختن است»

گلوی گداخته/حمیده رضایی

ایستاده ام بر پلک های بارانی خویش. صدای گلوله، خواب تاریخ را می شکند. زل زده ام به رد عبورِ شهاب های سرگردان.

ص:۱۵۴

آخرین ترانه های سوخته ام، از صفحات کاغذ می ریزند. هیچ کس نیست. صدایی نیست. سال ها گذشته است؛ پست سر: تاریخی سراسر حماسه؛ رو به رو: هوایی رقیق.

هنوز صدای تیرباران حادثه، پشت تاریخ را می لرزاند - خانه خراب حادثه ای تلخ -

نواب... نواب... از هر طرف گلویی گداخته، زبان الکنِ اتفاق و خونی که میدان سرمازده دی ماه را شقایق زار می کند.

میدان در خویش چرخ می خورد. هزار تن در او ویران می شود، زانوانش توان ایستادن ندارد. ستونِ خاطره هایش یخ نمی زند؛ حتی اگر صدایش را به گلوله ببندند، حتی اگر خاموش کنند صدای مخالفتش را. راه به جایی نمی برد این شبِ ویرانه که چنگ انداخته است از هر طرف بر خاک. راه به جایی نمی برد، وقتی از هر سو، ستاره ای می درخشد؛ حتی اگر تمام روشنایی ها را مچاله کند، حتی اگر چراغ ها خاموش، حتی اگر تمام زمین، در محاصره شب. این صدایی ست که می ماند و با گلوله خاموش نمی شود.

شلاق شن های روان، پشت پلک تاریخ، پروانه ها بی آرام، جریانِ جاری حادثه - اتفاق تلخ - اتفاق زهر - اتفاق سنگین - روزگار بر شانه می برد حادثه را بی تابوت، بی کفن با جامه هایی غرق خون.

چاره ای نیست جز اندوه.

نواب، گام های بلندش را به سوی آسمان برداشته است، هم گام با آخرین دسته از پرستوهای مهاجر صدای کبوتران چاهی در اوج، صدای دلهره های خاک. حادثه اتفاق افتاده است. رنجی این چنین متراکم

که فراموش نخواهد شد. حادثه اتفاق افتاده است. گرمی خون جاری پرستوهای بال گرفته، هوای سرد دی ماه را شقایق خیز کرده است.

ایستاده ام و تاریخ از سرم گذشته است. بر پلک های بارانی خویش تکیه داده ام و صدای اعتقادی را که صاعقه وار می کوبد خوب می شنوم.

مردانِ اهلِ ملکوت/روزبه فروتن پی

«مردانِ خدا پرده پندار دریدند

یعنی: همه جا غیر خدا یار ندیدند»

کاشانه خورشید، آسمان است و خانه مردانِ خدا، ملکوت.

خداباوران، در مخیله خاک نمی گنجند و پرواز تا معبود، جوهر ازلیِ مردانِ حق است.

امروز، سالگردِ شـهادتِ پنج فدایيِ اسـلام است. پنج مردِ خدا از نسلِ ابراهیم علیه السـلامکه نشانه های شـیطان، از فریاد رهاییِ آنان فرو ریخت.

انگـار، آبان ماهِ ۱۳۳۴ است! انگـار، در دفـترِ کـارِ سـیاه «تیمور بختیـار»، رئیس جمهور جنـایت هـای پهلوی قرار داریم و روحِ بزرگِ «سید عبد الحسین واحدی» دارد از قفسِ تن رها می شود!

انگار، «تیمور بختیار»، آن سه گلوله را به دلِ من زده است!

انگار، سحرگاهِ ۲۷ آذر ماهِ ۱۳۳۴ است و بارانِ گلوله می بارد بر مردانِ اهلِ ملکوت.

به مزدوران بگوییـد: هیـچ گلوله ای را یارای سـد کردنِ طغیانِ خون نیست. به مزدوران بگوییـد: هیـچ گلوله ای آن قـدر توان ندارد که دین باوری را از دلِ مردانِ خدا به دور اندازد!

و به مزدوران بگویید: هیچ گلوله ای نمی تواند خورشید را از آسمان، بر خاک بیفکند.

امروز، سالگردِ شهادتِ پنج مرد از تبارِ نور است که هفت پشتِ ظلمت را شکستند.

امروز، سالگردِ ظهورِ پنج ستاره دنباله دار در ملکوت است؛ پنج سَروِ تناور که ریشه در خاک دارند و برگ و بار، در بهشت.

پنج مبارزِ نستوهی که بهارِ آزادی، در فریادشان ریشه دارد.

پنج شهیدِ والا مقام: «نواب صفوی»، «مظفر ذوالقدر»، «خلیل طهماسبی»، «سید عبد الحسین واحدی» و «سیدمحمد واحدی».

ای ابراهیمْ تباران! بُت های کلام قبایل مُشرک را تکه تکه کرده اید که سر از ملکوت درآورده اید؟

شما انعکاسِ نورِ ذوالفقارِ «علی علیه السلام» هستید که سینه شبِ ظلم را می شکافد و به پیش می رود.

ای ملکوتیانِ خاک!

ای مردانِ سرفرازِ افلاک!

مقام تان، پرنده ای است که هیچ گاه از آسمان ها فرود نمی آید.

شب از تپشِ شهاب تان می ترسد

از جلوه ماهتاب تان می ترسد

این نور، چه نوری است که ظلمت، حتی

از سایه آفتاب تان می ترسد؟

اذان آزادی/خدیجه پنجی

چشم هایت را بسته اند تا نگاهت را نبینند.

می هراسند از چشم های تو که عاشقانه ترین تغزل ها را واگویه می کند.

جوخه مرگ، قد کشیده در مقابلت و تو چقدر مطمئن و جسور ایستاده ای در ازدحام آرامشی الهی از پشت چشم بندهای تیره، روشنان آینده را می بینی!

جوخه های مرگ می خواهند پرواز را بگیرند از بال های اندیشه ات، تا شاید به آتش گلوله بسوزانند ریشه اعتقادات اصیلت را.

برف، برف، برف می بارید و بی گمان، روسپیدها پنهان می شدند و کلاغان روسیاه پیدا.

در هجوم سرمای بی مهابای زمستان، تو در حراست عشقی تپنده می سوزی.

این سرنوشت هماره مردان بزرگ است؛ سروها همیشه ایستاده می میرند.

هماره از عشق گفتی و از عشق خواندی؛ از همان روزی که «نواب صفوی» شدی و فریادت طنین افکند در گستره روزگار.

شانه های کوهوارت، پشتوانه استواری است برای دین، در ازدحام بی دینان سیاه دل و صدایت، اذان آزادی است از مأذنه وحدت.

تو از آن لحظه که جوشن جهاد بر تن کردی و فدایی اسلام شدی، نامت ماندگار شد.

خطابه هایت، صاعقه وار فرود آمد بر سر علف های هرزه و زلال کلماتت، پژواک آزادی بود در شبیخون اسارت.

خطیب جوان که دهانت بوی عشق می داد، فریادِ چراغ روشن معجزات، چه زود روشن شد بر بام های در تاریکی فرو رفته!

حرف هایت ابوذرانه، بارید بر سر طاغوت زمانه و پتکی شد بر فرق بی قید و بند بی خیالی شان. جوانه ها، هشدارهایت را شنیدند. درختان، آرام آرام قد برافراشتند. باد، حرف هایت را وزیدن گرفت؛ از تمام مناره ها و تو را جار زد به گوش سرزمین.

و طاغوت از تو «نواب صفوی» ترسید. «فانوسی که به رسوایی آویختی»، تمام کوچه ها را به روشنایی دعوت کرد.

و اینک، جوخه مرگ است و تو و تاریخ که غمگنانه، پروازت را به خاطر می سپارد. صدای تیرها و صاعقه مرگ که در حوالی ات نعره می کشند و تو که ریشه هایت را به خاک ها می بخشی تا در آینده ای نزدیک، دوباره از دل خاک بدمی و تکثیر شوی در هزاران هزار «نواب صفوی» و در هیئت هزاران هزار فدایی اسلام.

«بزرگا تو که رفتی و از این پس، تمام مرثیه ها، غزل مرگ تو را واگویه می کنند».

افسانه غیرت محمدی صلی الله علیه و آله/حسین امیری

ای کوه ها که در سرزمین دل من، محکم ایستاده اید، ای بادها که موهای وطنم را شانه می زنید و ای آب ها که بر گونه های احساسم جاری می شوید! دیشب، کوه را دشنه باران کردند.

دیشب، گلوله ها برای سروی، اشک سرخ ریختند.

دیشب، ماه را کشتند.

دیشب، در طنین صدای اللّه اکبر، مردی با سینه خونین و یاران پرپر شده، آواز آزادی سر داد و راز شکست قدرت های بی دین را افشا کرد. ستاره را دیدم که سجده می کرد و ماه را دیدم که خیالاتی شده بود و ابرها که به سرشان زده بود و قاتلان که لرزه بر اندامشان افتاده بود و مجتبی را که رجز می خواند.

دیشب که چارستون عرش می لرزید؛ مردی را دیدم که با گلوی خونین، چار تکبیر به مرگ زد و کلمه ای گفت. یک نه! به همه طاغوت ها، ستم ها، ضعف ها و یوغ ها. دیشب، شهیدی را دیدیم که بر سر دار، نامه می نوشت، برای پسرش و تمام کودکان اندیشه که کفش های صدادار آرمانگرایی می پوشند و برای کودکان آبادی مدینه النبی:

«فرزندم! مهدی عزیز!

صفحه دلت، باید آئینه ای باشد که حقایق قرآنی در آن منعکس گردیده و از آن به قلوب دیگران رسیده، محیط شما و اجتماع دور و نزدیک شما را منور کند این قرآن و آن صفحه دل پاک شما.

سلامی برای همیشه از دلم برایت، و محبت خدا و محمد و آلش همیشه در دلت!»

در خانه با زمزمه های قرآن متولد شد، قد کشید و به خورشید معرفت دست یازید. موسیِ جوان، وقتی توهین مهندس اجنبی به مسلمانی را دید، طاقت نیاورد و غیرتش را ندا داد و غیرت مسلمین را و این اولین صدای اذان قیام نواب بود.

آن گاه، هجرت موسایی اش شروع شد و راهی نجف شد تا در دامن مهر صاحب ذوالفقار، کسب علم کند و مشق شجاعت؛ و علمای نجف، او را به همت بلند شناختند و ظرف بی نهایت معارف الهی.

و آن گاه که شروع شد انقلاب، نگاه هاشمی اش، از کسروی ابلیسِ علم تا هویدای خائن سیاست، در پای عظمت پیامش هلاک آمدند.

او ذوالفقار زنده بود. او اعلامیه جهانی حقانیت شیعه و اندیشه اسلامی بود. او اذان زنده بود.

با اذان به دنیا آمد. با اذان نامش نهادند. با اذان قیام کرد. با اذان زندانی شد. وقتی کشتندش، اذان می گفت.

ص:۱۵۹

پنج شنبه

۲۹ دی ۱۳۸۴

۱۸ ذی الحجه ۱۴۲۶

Jan.۱۹.۲۰۰۶

عید سعید غدیر خم

خبر شادباش/عباس محمدی

کدام وحی نازل شده که پیامبر صلی الله علیه و آله، هیجان را با نفس هایش در هوا می پراکند؟

شقیقه های رسول اللّه صلی الله علیه و آله کدام شگفتی را عرق کرده است که حتی صحرا، سراپا گوش ایستاده تا نازل شود شکوفه های کلام از دهان مبارک پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله. تا بهار را بشنود.

قافله از رفتن باز می ماند، دست بلند پیامبر صلی الله علیه و آله را که فرمان ماندن می دهد.زین ها بر هم سوار می شوند تا آفتاب.

برکه، هیجان را زانو زده است. پیامبر، هیجان را بالا می رود تا نفس در سینه ها حبس شود؛ نکند قبله عوض شده باشد!... نکند معجزه ای در راه!... نکند!...

دستی تکان می دهد تا سکوت پر بگیرد و پروانه های کلام را بر لب ها بنشاند و خاطرهای پریشان را آرام کند.

ص:۱۶۰

لب وامی کند پیامبر صلی الله علیه و آله و حروف نام (علی علیه السلام)، همچون پروانه هایی زیبا، فضا را پر می کنند. تا برکه موج بزند سراسر لبخندهای دیرسالش را.

علی علیه السلام در کنار پیامبر صلی الله علیه و آله ایستاده؛ عکسشان در برکه تصویر می کند یکی بودن را.

سه بار دشت تکرار می کند صدای رسای پیامبر صلی الله علیه و آله را که سه بار در برکه همیشه شاهد مظلومیت، برکه همیشه گواه غدیر موج می زند «من کنت مولاه فهذا علی مولاه».

سنگ ریزه های بیابان، سه بار تکرار می کنند. باد، سه بار پژواک می کند در هر چه کوه است.

حجاز قسم می خورد سه بار، این کلمات ملکوتی را هیجان، کل می کشد این شادی بهنگام را، این شوق بی پایان را، این خبر شادباش را.

برکه می رقصد؛ همچون اشک هایی که از خوشحالی بر گونه های اسلام می رقصید. آفتاب، هلهله می کند برکه خوشبخت غدیر را که به تماشای تبریک این فرخنده روز نشسته است. دست دادن مسلمانان با علی علیه السلام جانشین پیامبر صلی الله علیه و آله و وصی خدا را.

اقیانوسی به وسعت ازل و ابد/روزبه فروتن پی

یک روز دلم به جشنِ مولا علیه السلام می رفت

در عیدِ غدیرِ خُم به صحرا می رفت

هر کوه که در برابر می دیدم

چون دستِ علی علیه السلام بود که بالا می رفت

غدیر، برکه نیست؛ دریایی است که از دلش، اقیانوسی به وسعتِ ازل و ابد وَ به عمقِ تاریخِ درد، سر برآورده است.

غدیر، سر آغاز رسالتِ آسمانی تمام پیامبران خداست.

درختِ دین، در غدیر است که سر به ملکوت می ساید.

امامتِ دوازده خورشید، در روشنِ چشم های غدیر، طلوع کرده است.

اینک، دستِ تمامتِ اسلام است که بالا می رود.

اینک، دستِ نورانیِ قرآنِ ناطق است که تا عرش خدا اوج می گیرد.

اینک، زمین است که به آسمان می بالَد

اینک، خورشید است که بر تابشِ خود بر علی علیه السلام، به زمین فخر می کند.

و اینک این کلماتِ آسمانی، از ملکوتِ کلامِ پیامبر علیه السلام منتشر می شود که:

«هر که را من مولا و سرپرستِ اویم، پس علی علیه السلام نیز مولا و سرپرست اوست؛ خدایا! دوست بدار هر که او را دست بدارد و دشمن بدار هر که او را دشمن بدارد».

علی علیه السلام، آن نورِ اَزَلی است که پیش از آفرینشِ جهان، در رگانِ هستی، جاری بود.

علی علیه السلام، آن هدایت کننده بزرگِ بهشت است که اگر دست های بیعت، با او راستین بودند، کام زمین، در عطش عدالت نمی سوخت.

اگر جهان، قدر غدیر را می دانست، اکنون آسمان ها آرزو می کردند که ای کاش لحظه ای به جای این کُره خاکی باشند!

هجدهم ذیحجه سالِ دهمِ هجری، روزی ست که هستی، تمامتِ خود را به غدیر بخشید.

این عید بزرگ بر شما مبارک باد.

فصل تازه ولایت/سید علی اصغر موسوی

چیست این بهار خجسته؟ چیست این لحظه شگفت زیبا، زیبای شگفت؟

انگار این شگفتی تنها در آسمان نیست؛ گویی کره زمین را هاله ای از انوار سبز، احاطه کرده است! گویی تکامل واپسین زمین، در حال شکل گیری است! این تنها معجزه نوروز نیست. این تنها شکوه آغازین بهار نیست. این نور، برای آسمانیان، آشناتر از زمینیان است. امروز، روز تمام زیبایی هاست؛ روز تبلور عشق در تمام آینه هاست؛ روز زیبای «ولایت» است؛ روز تکامل مادی و معنوی آفرینش. امروز، روز شکوفایی ولایت در قاموس خلقت است؛ یک روز «توحیدی»

زیبا که ترجمان «عـدل» الهی در قامت «امامت» است؛ ترجمان صـداقتِ «معاد» در بلاغتِ «نبوت»، نتیجه تلاش هزاران پیام آور الهی.

صدای دلنشین حضرت جبرئیل علیه السلام است و جان مشتاق حضرت رسول صلی الله علیه و آله.

ندای وحی، جان و تن حضرت را می آشوبد و تبسمی دل نشین، بر لب های مبارکش می نشیند. احساسی سبک و شعف ناک، سراسر وجودش را فرا گرفته است.

«کیست مولا، آنکه آزادت کند!»

اینک زمان، آغاز دیگری را تجربه می کرد. فصلی تازه در حال شکفتن و تبلوری تازه در حال شکل گرفتن بود؛ آغاز فصل عشق، فصل ارادت، فصل زیبای ولایت؛ فصلی که می طلبید دست های حضرت

پیامبر صلی الله علیه و آله را برای توسل؛ برای دعا: دعایی به زیبایی اجابت:

«اللهم وَالِ مَن وَالاهُ و عَادِ مَن عاداهُ، وانصُرْ مَن نَصَرَهُ، وَاخْذُلْ مَن خَذَلَهُ»

... انـدک انـدک جمع ها به هم پیوست. نجواها به زمزمه های بلنـد بـدل شد. آن گاه، چشم ها فراتر از نگاه ها به چهره زیبا و متبسّم پیامبر صـلی الله علیه و آله دوخته شد. سکوت... سکوتی در نهایت زیبایی، آسمان و زمین را در بر گرفت. اینک، پیام آور خوبی هـا بود و پیـامی دیگر؛ پیامی که باعث شادمانی اهل دل و غمگینی نفاق پیشگان بود. پیام پیام آور مهربانی به همه رسید. اینک کائنات بایـد شاهـد پیونـد «امامت و نبوت» می شـد؛ پیونـدی که انوار آن، با گره خوردن دست ها در همـدیگر، تمامی آسمان و زمین را در برگرفت و ذره ذره هستی، شروع به تسبیح ذات اقدس باری تعالی کردند.

اینک خداونـد، آرمانی ترین انـدیشه را به پیامبر خویش ارزانی داشته بود؛ انـدیشه ای که در جهان خاکی، تحولی عظیم و در جهان افلاکی، ذوقی سلیم، برای عبادت حضرت پرورگار به وجود می آورد. گویی هنگام عاشقانگی ها بود؛ هنگام به وجد آمدن تمامی سلول ها، با ذکر «یا علی».

فرمود: هر کسی را که من مولای اویم، علی مولای اوست؛ مولایی که شما را از بند خودپرستی ها آزاد خواهد کرد؛ «کیست مولا؟ آنکه آزادت کند».

هر دو دست، نشان عظمت همـدیگر بودنـد؛ عظمتی که خداونـد، آن را در ادیـان دیگر بشارت داده بـود؛ بشارت امامت و حکومت صالحین بر زمین! بشارت فصلی که عدالت الهی را در نقطه نقطه زمین مستقر کند. بشارت ولایت مولا امیر المؤمنین، عدل مجسم خداوند در زمین.

درود خداوند بر امین وحی الهی و کشتیبان نبوت، حضرت ختمی مرتبت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و روح نماز، مولای جوان مردان، حضرت علی مرتضی باد.

آحاد ملک چو سجده بر آدم کرد

بر نام علی و شوکت خاتم کرد

در روز غدیر خم نه تنها آدم

بر قامت مرتضی فلک سر خم کرد

سکوی جاودانگی/محمد کاظم بدر الدین

غدیر، دورنمایی از حقایق امامت بود در دقایق آن صحرا.

کاروانیان از حج بازگشته اند و سوغاتی از «توحید» به همراه دارند. با استماعِ بیاناتِ رسولِ مهربانی، رو به «نبوت» آورده اند و اینک «امامت».

کدامین طنین، با آهنگی از دیار آینه، می تواند گل و گلشن را به سینه ها مهمان کند؟ مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ فَهذا عَلِیٌّ مَولاه.

کنارِ برکه، سکوی جاودانگی بود که از یک سو اتمام دین را دید و از دیگر سو، آغاز معرفیِ همگانیِ علی را.

غدیر نشان داد خدا عادل است و ولایت را در وجود سزاوارترین، مستقرّ می سازد. دستی، جانشینِ دستی شد و از این گل تازه، افسردگیِ آن صحرا زدوده شد.

غدیر، برکه ای از تدبیر بود برای رسیدن به رستگاری های پیاپی، رسیدن به هم صدایی و همسویی.

غدیر می خواست تمامیِ فاصله ها را به صفر برساند و به مارهای خفته و مترصد، طعم گس هلاکت بچشاند.

می خواست تحریف، در جامعه نیفتد.

کدام زخم، با فراموشیِ این میثاق برابری می کند آیا؟!

ص:۱۶۴

عیدی آمد و سوزندگیِ آن بیابان، خنکایِ بهار را لمس کرد.

برکه ای که ماناتر از اقیانوس بود، امامت را به جریان انداخت.

غدیر، آبراهه ای بود به خشک زار اندیشه های تمام اَعصار.

غدیر، عید می شود؟/حمیده رضایی

این آخرین نظاره های خورشید است. شلاق شن های روان و صدای زنگ بی گاه شتران؛ آخرین تصویر دست ها و چشم های داغدار.

کویر، دو زانو نشسته است، سنگ ریزه ها و شن های داغ – حجه الوداع – نفس های گلوگیر. صدایی نیست؛ سکوت، هیاهوی حوالی را می شکند.

سرهای آوار بر زانون، محزون و ماتم زده؛ «خداحافظ مکه، مدینه، شعب...»

این آخرین کلماتی ست که از گلوی خورشید شنیده می شود.

گرمای تابستان بر تن دقایق، عرق کرده است. خداحافظ، هوای نفس گیر مکه، خداحافظ مدینه!

چشم می چرخاند از زاویه وداع، دست بالاـ برده است و چشم های نظاره گر را شاهد می گیرد به پیمانی که دست هایش را در دست های علی گره می زند.

آرام آرام هیاهو رنگ می گیرد – لبخندها و کینه ها – . دست های بیعت و خنجرهای گره شده در مشت. سر بر گریبان،های های اشک می ریزند وداع با رسول را و رسول که صدایش در بیابان های تفتیده، خواب خاک را می شکافد که:

افراشتم دو دست که می خواهمت علی

این برکه شاهد است که می خواهمت علی

وقتی رسول دست علی را گرفته بود

لبخند می زد و دلش اما گرفته بود

بغض هایی تنومند، زائرانی خسته، چشم هایی بارانی، سر بر گریبان اندوه، آخرین نظاره های خورشید.

ص:۱۶۵

خداحافظ، رسول! پس از سال ها تلاش، سفرت را آغاز کرده ای به سوی آرامش، به سوی معبود.

خداحافظ، رسول! بیست و سه سال سکوت علی، نشانی از بیعت در این هنگامه تاریخ ساز است.

یک لحظه محو شد اثر سنگ ریزه ها

خاموش شد دو چشم تر سنگ ریزه ها

مرگ ستاره ها همه یک یک شروع شد

از آن دقیقه مرگ ملائک شروع شد

ماهِ بدون پرتو خورشید می شود؟!

حالا شما بگو که غدیر عید می شود؟!

دست بیعت/خدیجه پنجی

از دوردست، صدایی، سکوت صدا را می آشوبد. به گمانم صدای زنگ کاروان است که در همهمه وحشت افزای تنهایی برکه می پیچد.

ای کاش لحظه ای کنار من درنگ کنند تا تنهاییِ خود را با حضورشان قسمت کنم.

ای کاش آبی داشتم تا عطش و خستگی راه را با خنکای وجودم فرو می نشاندند! غدیر، خسته و تنها، سر در گریبان فرو برده و رؤیاهایش را آه می کشد.

کاروان نزدیک و نزدیک تر می شود. ناگاه، صدایی، در سکوت کاروان پیچید. صدایی، حجاز را به لرزه افکند.

«بایستید! دهان های باز برگشتند

تمام گردنه های حجاز برگشتند

همین که پرده خاموش کاروان افتاد

صدا دوید و در آغوش کاروان افتاد»(۱)

رفتگان را فرا خوانید و جاماندگان را دریابید که پیامی مهم دارم.

سکوت، به زمزمه نشست. زمزمه ها بلند و بلندتر و موجی از همهمه در کاروان افتاد. دستان خدا در دست رسول اللّه صلی الله

علیه و آله، بالا رفت.

«مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ فَهذا عَلِیٌّ مَولاه». تاریخ سال خورده حجاز، هنوز هم هجوم بی دریغ دستانی را که برای بیعت پیش می آمدند، به خاطر دارد.

ص:۱۶۶

۱- . حسین هدایتی.

شادباش های آمیخته با کینه فرود آمدند.

سیل تبریک های پیاپی که بوی نفرت می داد.

عقده ها سر باز کرده و زخم های چرکینی که متولد شد.

... و خدا، ولایت علی علیه السلام را به انسان هدیه کرد و حصار محکم خود را به بشر ارزانی داشت. چشمه حیات جاری شد تا بنی آدم، عطش بی حد و حصر خود را فرو بنشاند به زلالِی محبت مولا.

و حب علی، سرآغاز همه خوبی ها گشت. راه راست نمایان و دین خدا تکمیل شد.

آینده تاریخ انسان، به دست های «ید اللهی» علی سپرده شد تا در سایه سار محبت و عدالت بی دریغش، به آرامش برسد.

بارانی از رحمت، باریدن گرفت. خدا، مهر علی را به خاک هدیه کرد و خاک، بارور شد، نام علی را به گوش آب ها خواند و رودها خروشیدند، یاد علی را به درخت ها، سپرد و درخت ها، سبز شدند.

صدای هلهله می آید؛ اما حزنی غریب، گلوی لحظات را می فشرد غدیر، شاد و غمگین است.

اینجا نقطه آغاز دلتنگی های علی است؛ شروع داستان حق طلبی فاطمه علیهاالسلام. غدیر، رنج روزهای نیامده علی است؛ ابتدای بیست و پنج سال خانه نشینی ذوالفقار.

غدیر، اولین پژواک از اندوه بی شمار، چاه دلتنگی های مرتضی است.

همین دست ها.../امیر اکبرزاده

... و صدا در گوش ها به نجوا درآمد.

«هر کس من مولا ـ و سرورش هستم، پس از من پسر عمو و جانشینم وصی و ولی الامر مسلمین علی ابن ابی طالب مولا و سرورش است.»

ص:۱۶۷

و صدا در هاله ای از صوت بلند صلوات به محمد و آل محمد، به سمت آسمان ها و عرش بال گشود تا بشارت ولی امری امیر المؤمنین در ملائک نیز ولوله ای آسمانی به پا کند.

صدا در عرش، به طنین مبارک باد مبدل شد و بر خاک نازل گردید. در کنار برکه غدیر، مردم موج برمی داشتند تا دست علی را بفشارند به نشانه بیعت و چشمه چشمه، چشم ها به اشک می نشستند از اشتیاق. عطر دل انگیز وحدت در هوا پراکنده شده است و دست ها یکی یکی دست علی را می فشرند؛ دستی را که پیامبر بارها و بارها فشرده است.

صورت علی غرق بوسه می شود؛ صورتی را که رسول اللّه بسیار در آن با تبسم به نظاره نشسته است؛ جلوه لایزال خداوندی را.

دست علی، گرمای دستان مردم را حس می کند و در چشمانشان می بیند برقی را که به ظاهر از شوق است، اما دریغ که همین چشم ها و همین برق شوق، روزی... .

پیراهنی از غدیر مبارکت باد!/قنبر علی تابش

غدیر، نام اقیانوس بی کرانی است که افق در افق، با آسمان نسبت دارد و موج در موج، هم آغوش عرش است. عرش، از آخرین موج های غدیر آغاز می شود.

خوش به حال فرشتگان که هر شامگاه، با سرخی شفق، فوج فوج در زلال بی کران غدیر بال می شویند و در ساحل سبز غدیر به نماز می ایستند!

آدم از بهشت شروع شد و به زمین پیوست و سال ها در زمین گشت و گشت؛ با شیون و اندوه. سرانجام، غدیر خم را یافت و از معبر غدیر، دوباره به بهشت بازگشت. در جاذبه این خاکدان سخت، غدیر تنها بال پرواز به سمت بهشت است. دیگر هر چه هست، خاک است، خون است، خاکستر است.

یکصد و بیست و چهار هزار چشمه از ازل تا به ابد جاری گشت و به غدیر پیوست.

اینک غدیر، حاصل یکصد و بیست و چهار هزار چشمه زلال رسالت است که موج در موج، عرفان و معرفت را فراراه انسان قرار داده است.

ص:۱۶۸

«فَصَلِّ لِرَبِّکَ وَانْحَرْ».

پس اگر هنوز ذوق تماشایت هست بیا به کرانه غـدیر بایست تا پنجره هایی از عرش در برابرت گشوده شود و تو را به تماشای لوح و قلم ببرد.

هیـچ گـاه آرزو کرده ای که تـو در لب دریـایی، آهسته آهسـته قـدم بزنی و فرشـتگان، فـوج فوج از برابرت پرواز کننـد؟ اگر جوابت آری است، در

یـک غروب، دست از هر چه هست و نیست بشـوی و تنهـا یـک دل بـا خـود بردار و در کرانه غـدیر برو، بـبین پرواز فرشـتگان چقدر زیباست، چقدر تماشایی!

هر کس که یک بار گـذرش بر کرانه های غـدیر افتاده باشد، دیگر همیشه مست است، همیشه عاشق است. دیگر هیچ گاه غم سراغش نخواهد آمد.

پس پیراهنی از غدیر مبارکت باد!

... برکه ای پر از پر پروانه/ابراهیم قبله آرباطان

ظهر بود؛

گرم و تن سوز؛ خاک ها، از شلاق شعله های خورشید، زخمی.

ظهر بود که صدای صاعقه زمان، حادثه ای را رقم می زد.

صدا، پروانه ای می شد که روی هزاران شانه خسته و خاک گرفته می نشست.

برکه، خودش را تا مرز دریا شدن باور کرده بود.

برکه، روی پاهایش ایستاد و موج موج خنده بر چهره میهمان ها پاشید.

برکه، ایستاده بود و بهار را در آغوش می کشید.

برکه، تمام پروانه های تنش را در آسمان آبی صحرا رها کرده بود و در خودش نمی گنجید.

غدیر دیگر برکه نبود.

«غدیر ای باده گردان ولایت

رسولان الهی مبتلایت

ندا آمد ز محراب سماوات

به گوش گوشه گیران خرابات

رسولی کز غدیر خم ننوشد

ردای سبز بعثت را نپوشد»

ص:۱۶۹

غدیر دف می زد و بر طبل های شادی می کوبید.

ناگهان، دست های خورشید، در دست های وحی گره خورد.

آسمان خودش را روی پاهای خورشید انداخت.

تمام ستاره های آسمان، به شب نشینی چشمان خورشید آمدند.

دست های وحی، بالا می رفت و

دست های خورشید را بالاتر می برد.

هزاران باور، می دیدند و تبریک می گفتند.

«اشهد انک امیر

المؤمنین الحق الذی نطق بولایتک التنزیل و اخذ لک العهد علی الأمه».

غدیر فریاد می کشید و دهان های تعجب، خشک شده بود.

غدیر فریاد می کشید و صدای پای بهار، تا آسمان هفتم پیچیده بود.

غدیر فریاد می کشید و رسول، طنین صدایش را در برکه به نجوا نشانده بود.

«من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال من والاه و عاد من عاداه و انصر من نصره و اخذل من خذله».

مادرِ دریاها/حسین امیری

رفتگان برگردند و نیامدگان شتاب کنند! در این نقطه تاریخ و در آبگیر آرزوی رسول اللّه صلی الله علیه و آله، آینده اسلام رقم می خورد. این آبگیر خشک، مادر دریاهاست و استسقای عشق را چاره ای جز غدیر نیست.

اینجا بایستید و آه بکشید و بخندید و پای بکوبید و گریه کنید؛ زندگی فاصله گریه و خنده است و اینجا خنده ها و گریه های تاریخ رقم می خورد.

شادی امروز، آیه ای برای فرداست. جشن غدیر، فریاد غربت علی است؛ فریاد حقانیت فاطمه.

اینجا آینده اسلام رقم زده می شود.

بشتابید! زود، دیر می شود، اگر نفروشید دل را و نخرید ولای علی را، دچار سقیفه می شوید.

بشتابید! دروازه بهشت اینجا باز می شود. بشتابید تا غدیر تمام نشده.

ص:۱۷۰

در غدیر بود که.../حمزه کریم خانی

غدیر، سفره ای است که برای تمامی گل ها پهن کرده اند.

غدیر، گلبانگ عاشقانه و جاودانه هستی است.

غدیر، یک اتفاق ساده نیست؛ یک گزینش رحمانی است.

غدیر، یک کلمه نیست، یک برکه نیست؛ یک دریاست؛ رمزی است بین خدا و انسان.

غدیر، گل همیشه بهار زندگی است. دریایی بی کرانه است؛ جاری بر جان های پاک و اندیشه های تابناک.

غدیر، تجلی خواست خالق، روح آفرینش، برانگیزاننده ستایش و دست های بلندی است که انسان خاکی را به افلاک می کشاند.

غدیر، ریزش باران الطاف رحمانی بر گلزار جان های تشنه است.

غدیر، برکت همه احساس های معنوی و دریای جاری خیرات نبوی است.

در غدیر بود که تیرگی ها فراری شدند و نورانیت محض، خودنمایی کرد.

در غدیر بود که قیافه ایمان، تماشایی شد و شاخه های عشق، بر تن ایمان رویید.

در غدیر بود که درخت هستی، به کمال رسید.

در غدیر بود که قرابت انسان با خدا آشکار شد.

در غدیر بود که نیلوفر عشق، بر گرد محور زمین پیچید.

در غدیر بود که جوانه جاودانه ولایت عاشقانه، سر برکشید.

پرده آخر/خدیجه پنجی

صحنه تاریخ، آماده؛ شروع داستان

تک تکِ نقش آفرینانش عزیز و مهربان

ص:۱۷۱

یک نمایشنامه زیبا و جالب، خواندنی

کارگردان توانایش، خداوند جهان

پرده اول: صدای مبهم یک قافله

می شکافد سینه خشک کویری ناتوان

بوی باران، بوی ناب اتفاقی بی نظیر

عطر آواز ملایک در سکوت کاروان

منبری بسیار ساده، پله پله تا خدا

ایستاده قلب عالم بر بلندای جهان

چشم ها خاموش، سرشار از سؤالاتی شگفت

هان! چه می خواهد بگوید خاتم پیغمبران

می گشاید لب، به «بسم اللّه الرحمن الرحیم»

می برد بالای سر، دست ولایت ناگهان...

پرده دوم: صدای همهمه، باران نور

رقص و آواز و شمیم هلهله در آسمان

روزگار از شوق فریاد «علی» سر می دهد

با ولایت بیعتی جاوید می بندد زمان

پرده آخر: کسی از نسل تاریخ غدیر

می رسد با ذوالفقاری انتهای داستان

غدیریه/محمد کاظم بدرالدین

اُنس

خلوصی دارد آبی رنگ و یکتا

زبانزد گشته از یک اُنسِ زیبا

ص:۱۷۲

خدا می داند و بس، بر که خُم

چه حالی می کند با عشقِ مولا علیه السلام.

جام ولا (۱)

دو روزِ نیستی، هستم کن ای عشق

رهایم نه، که پابستم کن ای عشق

خُمار آلوده حقم بیا باز

به جامی از علی علیه السلام مستم کن ای عشق!

جام ولا (۲)

سبو مست از لبِ فرزانه ات شد

«غدیر» آمد پُر از «خُم»خانه ات شد

خدا را شکر از این دل، چون سرانجام

سرِ عقل آمد و دیوانه ات شد!

دلنواز

تحیر زاده شد در اهلِ بینش

خدا تعریف شد با این گزینش

... وَ یادِ دلْ نوازش ناتمام است،

علی علیه السلام، مردِ تمامِ آفرینش!

علی، جمع اضداد

بسوزانْ دیده، دیگرْ بین شو ای دل

در این بُستان، شگفتی چین شو ای دل

شگفتی، جمعِ اضداد است، آری

ز شورِ «یا علی»، شیرین شو ای دل.

ص:۱۷۳

ولادت آیت الله شیخ مرتضی انصاری رحمه الله

حوزه سبز اندیشه/محمد کاظم بدر الدین

امیر علیه السلام بیان می فرماید: «ملتفت باشید که چه کسی اولاد شما را شیر می دهد. به درستی که فرزند، به شیر پرورش پیدا می کند».

به مادر شیخ انصاری گفتند: فرزندت نه تنها افتخار شیعه که افتخاری برای همه مسلمین است. مادر شیخ گفت: دوران حمل و شیردهی مراقب بودم غذای شبهه ناک نخورم.

نیز از همیشه شیر دادن با طهارت حتی در نیمه شب ها برایشان گفت.

باید به چهره هایی که از دامان اصالت زاده می شوند، درودی از جنس آفتاب گفت.

این ولادت، سرشار از حضور آیه های دانش است.

کسی آمده است که به پشتوانه «فقه»، به «اصولِ» ایمان برسد.طبقِ زهد عمل کند تا در و دیوار مَـدْرَس ها، بوی ردایش را انتظار بکشند.

آمده است تا چارچوب اصولی ادراك را ترسیم کند.

ص:۱۷۴

جمالِ جذاب نوشته هایش در قفسه کتاب ها، دلِ فقه و اصول را ببرد و سینه اجتهاد، بهره مند از ابواب فقهیِ او شود.

در حوزه سبز اندیشه قلمزنی کند تا «رسائل» و «مکاسب»اش، خونِ تازه ای باشد در رگانِ «حوزه».

آمده است تا هزاران طلبه، گرداگردِ عصاره اوقات قلم او بنشینند.

از لا به لایِ متون الهی، تقوا را بیرون کشد؛ اما با چشمانی تفحص گر پا به اقلیم وجود نهاد تا همسایه دیوار به دیوار عرفانِ ناب شود.

بارقه رحمانی را به نزولِ هر چه بیشتر بخواند؛ اما با ظرفیتِ بیش از تصور. توکلی در سایه سارِ کتاب هایش بیاوَرَد که باغستانی شود و همه را تا خدا ببرد.

کسی آمده است تا قواعد اصولی، نگارش های او را واجب التعظیم بدانند. او، شیخ اعظم، شیخ انصاری است.

ص:۱۷۵

تو را من چشم در راهم

کوچه های بی قرار/حمیده رضایی

هیاهوی بی وقفه باد است و چراغ ها خاموش. آسمان، نگاهت را برای روشن شدن کم دارد؛ وقتی خورشید، دوری ات را برنمی تابد.

از جان می نالم و از جان می نویسم؛ زنجیر چاره گسسته است، تاریخ به زانو درآمده، هوایِ نیامدنت بارانی ست، انتظار، پشتِ یاخته هایم کمین کرده است. کوچه های بی قرار و جاده های چشم انتظار.

«بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران

بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید»

می کوبند ثانیه ها بر طبل عصیان، شب، غلیظ تر شده است.

نوری نیست، روزنی نیست، بهاری نیست، نفسی نیست تا فریادی از جگر برآورم.

آسمان، با آغوشی آرزومند، تو را می جوید. صدای سم کوب اسبت، خواب خاک را می شکند.

می آیی، سحرگاهان بی شماری بر درگاه خانه ایستاده ام و جاده ها را به امید یافتنت به دیده کشیده ام. می آیی و پیراهن از غبار راه می تکانی و هزار پروانه می ریزد از غبار پیرهنت.

می آیی و بهار از پشت تمام پنجره ها دست تکان می دهد و ابدیت شکوفه می دهد.

می آیی و شمشیر می کشی و شب در خویش ویران می شود، سایه های وهم فرو می ریزند و جان سوخته خاک را لهیب عشق، گدازان تر می کند.

می آیی و بارش سهمگین رحمتت، سیراب می کند هیاهوی تشنه خاک را.

می آیی از خویش می جهم و به دامانت می آویزم؛ اگر لحظه ای چشم در چشم خورشید بگشایم.

ص:۱۷۶

می آیی، کوچه ها، روبه رویت سر خم می کند. ملائک، تو را تا آخرین منزل روشنایی رسانده اند.

می آیی و سرنوشت زمین در دست های توست. دست هایم را از سفر به بارگاهت باز مگردان!

هزار جمعه، بر بهارهای آویخته بی شکوفه چشم دوخته ام تا آمدنت را با اولین شکوفه مژده دهم.

هزار جمعه، زیر سقف های آسمان ایستاده ام و سمات خوانده ام تا سقف هایِ معصیت، در جانم فرو بریزند و لایق دیدارت شوم.

مباد آمدنت در لحظات نیستی ام!

بوی زجر، در مشام جهان پیچیده است. پیراهنِ خشنِ حسرت، روح خاک را می آزارد. کدام روز، بهارِ رسیدنِ توست؟ کدام جمعه؟

هنوز هیاهوی بی وقفه باد است و چراغ ها خاموش... .

از جمعه تا جمعه دیگر /روزبه فروتن پی

منتظرترین کلماتم را در گوشِ آسمان نجوا می کنم.

دلم را چون گُلِ آفتاب گردان، به دست می گیرم و روی طاقچه آسمانِ بی تو بودن می گذارم.

دلم روشن است که می آیی؛ از کوچه باغِ ملکوت، از سمتِ رنگین کمانیِ لحظه ها، از تمام جاده های نور که به کهکشانِ عشقِ تو ختم می شوند.

در انتظارت جمعه ها را می شمارم.

عطرِ آمدنت را از جمعه های بی تو و از جمعه های در راه می شنوم.

در آرزوی دیدارت از جمعه تا جمعه دیگر، هزار بار می میرم و زنده می شوم.

هزار بار، خورشید را می بینم و فکر می کنم تویی که طلوع کرده ای.

هزار بار، ماه را می بینم و انگار تو را دیده ام.

هزار بار، فکر می کنم از کوچه، صدای گام های تو را شنیده ام.

هزار بار، دَرِ کلبه ام را باز می کنم و می بینم نیامده ای!

هزار بار، حصیرِ نگاهم را فرشِ راهت می کنم.

از جمعه تا جمعه دیگر، به

امید آمدنت، گلدانِ دلم را

ص:۱۷۷

هزار بار، لبِ پنجره انتظار می گذارم.

مولا! بی قرارِ دیدارِ توأم؛ آن قدر که توفانی ترین اقیانوس ها، کتابِ بی قراریِ مرا مُرور می کنند.

مولا! کی می آیی تا دستم را در دستِ ملکوت بگذارم؟

پنجره انتظار /نسرین رامادان

آدینه ها را چگونه می توان سپری کرد، وقتی که اندوه فراقت چونان کوه، بر جان خسته ما می خَلد؟!

ندبه ها را چگونه می توان سر داد، وقتی که چشمه های فوران زده از اشک، مجال نفس کشیدن نمی دهد.

در کوچه پس کوچه های دلتنگی، چگونه می توان تاب آورد، وقتی که رهگذری نیست تا خانه دوست را نشانت دهد؟!

آقا!

کجاست نظر لطف و عنایتت، تا اندکی در سایه اش بیارامم و این بغض های فرو خورده را بشکفانم؟

کجاست خیمه و بارگاه بی نشانت که در این کویر وحشت، پناهگاه امن من باشد؟

کجاست آن دستان محبتی که نوازشگر احساس دلتنگی من باشد؟

می گریم و فریاد می زنم!

پشت این پنجره انتظار، چشم به جاده های فراسو می دوزم و نامت را زمزمه وار، بر لبانم جاری می کنم.

آه، این آدینه هم از پس آدینه های دیگر می گذرد.

این ندبه هم چونان ندبه های دیگر خوانده می شود. این پنجره دلتنگی نیز همچون پنجره های دیگر، آغوش به سمت آسمان دلت می گشاید؛ با این امید که تو روزی بیایی و خط بکشی بر روی تمام آیه های یأس.

به این امید که روزی نگاهت، گره از پنجره ها بگشاید و دست هایت، نوازشگر تمام شاخه های احساس شود.

ص:۱۷۸

آسمان غبطه می خورد/نسرین رامادان

صبح نزدیک است.

زمان در چرخش آسمانی خویش، به لحظه موعود نزدیک می شود.

تو می آیی، ای تک سوار حجاز؛ در روشن ترین سپیده فجر، در زیباترین آدینه روزگار، در سرسبزترین بهار زندگی.

آری! تو می آیی و تاریکستان دین، با انوار ملکوتی نگاهت روشن می شود. تو می آیی و دست هایت جوانه های عدالت را در سینه زمین سبز می کند.

خاک، با موسیقی احساس تو جان می گیرد و زمین، تمام ثروت های پنهانش را نثار قدم هایت می کند. تمام پنجره ها، برایت آغوش مهر می گشایند.

تو می آیی و عشق، جای گزین نفرت می شود، اندوه و غم از دل ها رخت برمی بندد و آسمان به حال زمین غبطه می خورد.

بی تو شبم چراغ ندارد/زهرا یعقوبی

چهار فصل پائیز، پس کی می آیی تا بهار بیاید، آیا آن قدر دوریم که صدایمان به شما نمی رسد؟

ایوب ترین! تا کی چشم ها به در خیره، تا کی ندبه، ندبه، ندبه؟

جمکرانت چون پیراهن یوسف است که این همه یعقوب را شفا دهد.

ای پرنده ترین! به زمین بیا و بگذار آفتاب از روزنه های بی کسی، ما را لمس کند.

بیا و آسمانی بساز که پرنده باشد و سنگ نباشد. ما دوریم؛ تو نزدیک تر بیا و ما را از هجوم زخم های سر باز کرده و بُت های نارسیده نمرودیان نجات بده. ای که کوه ها، شب ها، آسمان، دریاها و... تو را فریاد می زنند، ای بهانه ای برای زیستن، زمین در نبود تو، تا کی بذر بپاشد و سبز نشود؟

بیا و درو کن غم هایی را که در حفره های سینه ها دفن شده اند.

بیا تا تقویم فصل هایش، بهار باشد و پرستوها تمام سال بیایند و بر کتف تنهایی انسان آشیانه بسازند.

می آیی؛ وقتی برف های غربت آب شوند.

آقا! کربلا چقدر تو را فریاد کند، بقیع چقدر؟ از تاریک ترین نقطه هستی، برای تو می گویم. اینجا شب است؛ چراغی نیست. ای نور مطلق! خورشید و ماه، در دستان توست، این جهان شب شده را تو روشن کن.

جهان شب شده را تا کی تقویم ها ورق بزنند؟ دیگر هر روز جمعه، ندبه می خوانیم. هر روز ما جمعه است؛ جمعه های طولانی بی چراغ، این جهان آن قدر تاریک است که می شود ندیده اش گرفت.

شب، چون مرداب، ما را در خود می بلعد.

خورشید هفت آسمان! ما چراغ نداریم.

اینجا شب است. از کورترین نقطه جهان برایت می گویم.

کجایی، بهار آور؟/شکیبا سادات جوهری

واژه واژه از دهانم نام تو می تراود.

این دل است که به زیارتت می آید.

تقویم ها، روی جمعه ورق می خورد

آدینه ها گل می کنند

تسبیح ها ذکر تو را بر لب دارند

دل ها به شوق تو در سینه می تپد

آسمان چشمان منتظران، برای توست که بارانی است.

جان و دل را تطهیر می کنم؛ آن گاه در سکوت دلم داد می زنم

ای جاری تر از باران،

روشن تر از آفتاب،

خلاصه همه خوبی ها،

طبیب روان های بی قرار،

تو اگر بر ما نتابی، اسیر زمستان سرد و تاریک زمان خواهیم ماند.

کجایی، ای بهار دل های خزان زده.

ای وسیله پیوند زمینیان و عرشیان!

ص:۱۸۰

دوباره بوی بهار می پیچد و تو می آیی.

می آیی تا شانه هایمان، عطر باران بگیرد.

می آیی تا دست هایمان، طراوت اجابت بگیرد.

می آیی تا سینه هامان آرامش عدالت بگیرد.

می آیی تا باران سخاوت و رحمت را بر زمین تفتیده ببارانی.

می آیی و ما فرشی از قلب ها پیش پایت می گسترانیم.

می آیی و صدای جبرئیل در چهار سمت عرش طنین انداز می شود که:

«جاءَ الْحقْ وَ زَهقَ الْباطَل اِنّ الباطِلَ کانَ ذَهُوقا»

جهنم/خدیجه پنجی

هر جا که نیست، جای تو، آنجا جهنم است

با این حساب، وسعت دنیا جهنم است

با اینکه قلب و روح زمین منجمد شده است

هر جا نگاه می کنم، اما جهنم است

دنیا به رنگ بال سیاه کلاغ هاست

این سرزمین غم زده گویا جهنم است

وقتی بهشت نیست که ایمان بیاوریم

وقتی زبان معجزه، تنها جهنم است

بی فایده است حرف و سخن گفتن از بهشت

دیگر چه جای بحث، که حق با جهنم است

طاووس مست من، پر و بالی به هم بزن

هر گوشه در تمام زوایا جهنم است

سخت است درک اینکه تو از راه می رسی

در چارسوی باور من تا جهنم است

ص:۱۸۱

بی تو اگر بهشت خدا مال من شود

فرقی نمی کند که همان جا جهنم است

اگرچه صبح... /امیر اکبرزاده

برای از تو سرودن بهانه هست؛ ولی...

دلیل های فقط عاشقانه هست؛ ولی...

پرنده ای که اسیر تلاطم کوچ است

به فکر ساختن آشیانه هست؛ ولی...

چگونه پرده ای از ابر، حایل نور است

که روشن است کسی توی خانه هست؛ ولی...

اگرچه باد کشانده ست رو به پائیزش

خیال رویش در ذهن دانه هست؛ ولی...

چگونه قد بکشد سمت نور آن دانه

که در خمیرش شوق جوانه هست؛ ولی...

ستاره ها همگی پیش فرض خورشیدند

برای رفتن شب این نشانه ها هست؛ ولی...

دچار شک و یقینم برای آمدنت

در انتظار تمام زمانه هست؛ ولی...

در آستانه تاریکی است این دنیا

اگرچه صبح در این آستانه هست؛ ولی...

تفضل ها/محمد کاظم بدرالدین

برای چشم به راهیِ چشم های بی مانندِ موعود(عج)

طلوعِ مستیِ قدسی، شب گل های چشمانت

که آتش زد به دست و دف، تغزل های چشمانت

ص:۱۸۲

دلم از سادگی لبریز و فردایم تُهی از نان

مرا بس در غم دنیا، تحمل های چشمانت

همهْ بیدل شدن ها از خیال اندوزیِ بکر است

به شعرِ ناب پهلو زد، تخیل های چشمانت

ستایشْ مستِ نرگس شد ز نغزِ حافظِ شیراز

جهانگردانِ خوش بختی، تفأل های چشمانت

شد از برهان علیت برای عاشقان حاصل

گران سنگیِ آیینه، تمایل های چشمانت

در این آشوبِ بُت یابی که پوچی ارمغان دارد

خدا را می شناسانَد، تفضل های چشمانت

کبوتر زخمی/نسرین رامادان

من آن کبوتر زخمی ز طعنه تیرم

که از تمام افق های باز، دلگیرم

همیشه قسمت من سینه ای پر از درد است

به اشک دیده رقم خورده است تقدیرم

رها نمی شوم از قید و بند این دنیا

که یک گره؛ گرهی کور خورده زنجیرم

گناه من فقط این است: عاشقت هستم!

بلی! بزرگ و نبخشودنی است تقصیرم!

چه کرده است دلت با دلم، نمی دانم

ولی چه زود و چه آسان نموده ای پیرم!

تمام هستیِ من اشک می شود بی تو

چو چشمه از دل چشمان خود سرازیرم

ص:۱۸۳

انتظار /روزبه فروتن پی

دیدارِ تو موکول به فرداها شد

مجنونِ دل، آواره صحراها شد

آن قدر نیامدی که بی تابیِ ما

ضرب المثلِ تمامِ دریاها شد

دیری ست در انتظار هستم ای دوست

در حالتِ انفجار هستم ای دوست

چون دانه میانِ خاکِ سردِ پاییز

من منتظر بهار هستم ای دوست

لب تشنه اگرچه شرحِ غم می خوانم

سرشار از عشق و آیتِ ایمانم

چون چشمِ هزار زارعِ دیمی کار

پیوسته در انتظارِ آن بارانم

مولا! دلِ من گرفته از مرداب است

مهتاب، اسیرِ لشکرِ شب تاب است

دیری ست که ارتباطِ مردم با هم

بسیار شبیهِ ماهی و قلاب است!

ص:۱۸۴

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹